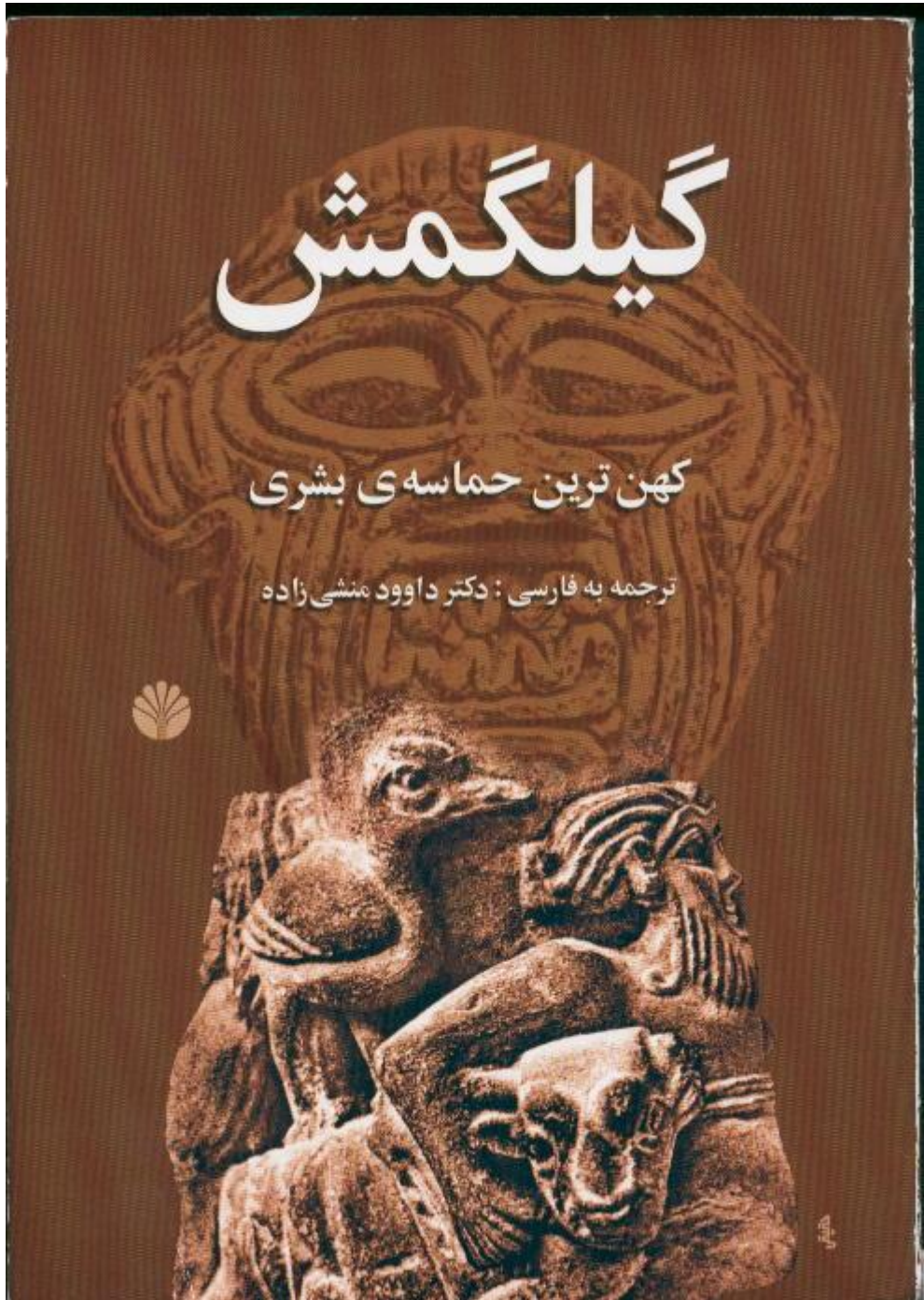


گیلگمش

کهن ترین حماسه ی بشری

ترجمه به فارسی : دکتر داوود منشی زاده



افسانه‌ی گیلگمش

کهن‌ترین حماسه‌ی بشری

مترجم لوحه‌های میخی: جرج اسمیت

ترجمه به آلمانی: گئورگ بورکهارت

ترجمه به فارسی: دکتر داوود منشی‌زاده



نشر افق‌ان



کتابخانه ملی و اسناد ایران

ISBN: 964-7514-49-4



۸۰۰۰ تومان

افسانه‌ی گیلگمش



فهرست

۷	تاریخچه‌ی این افسانه
۱۱	خلاصه‌ی پیش‌گفتار بورکهارت
۱۳	وجیزه‌ای بر افسانه‌ی گیلگمش پهلوان
	افسانه‌ی گیلگمش
۱۹	لوح اول
۳۱	لوح دوم
۳۵	لوح سوم
۴۱	لوح چهارم
۴۵	لوح پنجم
۵۱	لوح ششم
۶۱	لوح هفتم
۶۵	لوح هشتم
۷۱	لوح نهم
۷۹	لوح دهم
۹۳	لوح یازدهم
۱۰۷	لوح دوازدهم

تاریخچه‌ی این افسانه

در سال ۱۸۵۴ در «قصر بلوره» هاید پارک لندن، موزه‌ی دایر شد و در آن دو تالار و جلوخان عظیمی را از جلال و شکوه شرق قدیم (آشور) در معرض نمایش گذاشتند: تالار تشریفات و دربار شاهانه، گاوهای بال‌دار با سر انسان با کاشی‌های رنگی براق، گیلگمش «پهلوان بیروزمند، آن که از سختی‌ها شادتر می‌شود»، در حالی که شیری را می‌کشد، تصاویر شکار و جنگ؛ همه از بیست قرن پیش، از سلطنت آشور بانیپال!

این نمایشگاه را اوستن هنری لایار Austen Henry Layard ترتیب داده بود، که در سال ۱۸۳۹ بی‌پول و تنها به‌همراهی مستخدمی خود را به موصل رسانیده بود. سه سال قبل از ترتیب نمایشگاه قصر بلور لندن، معاونت وزارت خارجه‌ی انگلیس را به او سپرده بودند.

لایار در آن وقت سی و چهار سال داشت. و در سن چهل و سه سالگی وزیر ساختمان‌های عمومی شد.

در مسافرت سال ۱۸۳۹ خود، لایار به محلی می‌رسد، که کسنوفون Xenophon آن را لاریسا Larissa می‌نامد:

«جرم عظیم بدون شکلی، که با گیاه و علف پوشیده شده و در هیچ جایی آثار دست انسانی را نشان نمی‌دهد. مگر آن جاها، که باران زمستانی دره‌هایی بریده و شسته و بدین ترتیب محتویات آن را آشکار کرده.»

«در میان عرب‌ها این افسانه شایع بود، که در این ویرانه‌ها اشکال عجیب و غریبی از سنگ سیاه وجود دارد.»

تپه‌ی نمرود از حیث عظمت و نام، نظر او را بیش از هر جای دیگری جلب کرد. چه نام نمرود در تورات وجود داشت:

«و پسران حام کوش و مصرایم و فوط و کنعان * و پسران کوش...» و کوش نمرود را آورد او به جبار شدن در جهان شروع کرد * وی در حضور خداوند صیادی جبار بود

از این جهت می‌گویند مثل نمرود صیاد جبار در حضور خداوند «و ابتدای مملکت وی بابل بود و ارک و اکد و کلنه در زمین شنعار از آن زمین آشور بیرون رفت» و نینوی و رحیوب غیر و کالح را بنا نهاد و ریسن در میان نینوی و کالح و آن شهری بزرگ بوده (سفر پیدایش، باب دهم، ۶-۱۴)

چندین سال بعد لایار توانست دوباره به این محل بیاید و به کاوش بپردازد. پاییز سال ۱۸۴۹ لایار در ساحل مقابل موصل در کویونجیک بزرگ‌ترین قصر نینوا را پیدا کرد. نینوا دوره‌ی جلال و عظمت خود را در سلطنت آشور بانینال دید. تا آن زمان شهر کوچکی بود، که به نام الهه‌ی «نین» ساخته شده بود. و پس از آشور بانینال در زمان سلطنت پسر او سین - شار - ایشکون بود که هوشتره (کواکارس Kyaxares) پادشاه ماد این متروپل دنیای قدیم را به تل خاکی تبدیل کرد. نام نینوا در خاطره‌ی بشریت با خونریزی‌ها، ظلم‌ها، وحشت‌ها و غارت‌ها توأم مانده است: بی‌رحمی سربازان غازنگر آشوری حد و حصر نداشت.

در دو تالاری که بعدها لایار کشف کرد، به کتابخانه‌ی برخوردار، کتابخانه‌ی مرکب از سی هزار کتاب بر الواح گلی! این کتابخانه را برای آشور بانینال ترتیب داده بودند، برای قرائت شخص او.

در این کتابخانه الواحی کشف شدند، که از نظر ادبی ارزش فوق العاده‌ی داشتند. نخستین حماسه‌ی بزرگ تاریخ، افسانه‌ی گیلگمش «پهلوان جلیل و حشتاک» - که دو سوم او خداست و یک سوم او آدمی - در این جا به دست آمد!

الواح جدید را مرد دیگری بنام هرمز درسام به دست آورد، که از کلدانیان موصل بود و بعد از آن که لایار کاربرد سیاسی خود را شروع کرد، جانشین او در حفاریات نینوا گردید.

قرائت این الواح به وسیله‌ی جرج اسمیت George Smith صورت گرفت، داستان گیلگمش و رفیق بیابانی او، انکیدو را دنبال کرد. ناخوشی و مرگ انکیدو را خواند، ترس گیلگمش از مرگ را دید و این که گیلگمش چگونه به دنبال «زندگی» می‌شتابد، تا به آن جامی رسد، که گیلگمش نزد اوت‌نایپشتم می‌رود. در این جا داستان قطع می‌شود. بایست با کاوش‌های جدیدی بقیه‌ی الواح گلی را یافت. روزنامه‌ی دلی تلگراف برای کسی، که بقیه‌ی الواح گیلگمش را پیدا کند، هزار «گینه» جایزه تعیین کرد.

اسمیت به کویونجیک مسافرت کرد و حقیقتاً در تصادف اعجاز آمیزی بقیه‌ی الواح را به دست آورد. ۳۸۴ قطعه‌ی دیگر با خود به انگلستان برد، که شامل داستان اوت ناپشتیم دور (نوح پیغمبر) و شرح طوفان بزرگ بود.

این کهنه‌ترین حماسه‌ی بشری را به فارسی برگرداندم، چه قدرت خام طبیعی، نیروی عظیم زندگی، انسان به صورت عنصر از آن نمودار و هویدا است. آثار جدایی انسان از عالم کل (Cosmos) کم‌تر در آن دیده می‌شود. انسان منتزع از طبیعت حق زندگی را از خود سلب می‌کند. کوشش‌های قرن بیستم شاید، قسمت بزرگی در این راه بوده، که زمینه‌ی طبیعی زندگی‌ی، که از زیر پای انسان کشیده شده بود، دوباره به جای خود برگردد.

سعی کردم، مطلب و قالب باهم تطبیق کنند. تا چه حد موفق شده‌ام؟ داوری آن با خواننده عزیز است.

تهران تیر ماه ۱۳۳۳

دکتر د. منشی زاده

جای تأسف است که این حماسه را، که در سادگی و عظمت بایست در زمیره‌ی مهم‌ترین آثار ادبی جهانی حساب شود، جز اهل فن دیگران کم‌تر می‌شناسند. ارزش داستان گیلگمش می‌تواند چنان‌که بایست تقدیر شود، اگر موضوع تاریخی، چنان‌چه نیچه می‌گوید، به معنای بنای یادبود به کار رود، یعنی با آزادی کامل تخیل در قالب واحدی ریخته شود. قالب‌ریزی موجود فقط از نظری شاعرانه تهیه شده، سعی بر این بوده تا داستان قدیم اصلی با سادگی عناصر بدوی انسانی نمودار شود. هر جا سطور متن میخی موجود بوده، ترجمه‌ی دقیق آن ذکر شده.

برای آشنایی با جهان‌بینی شرق قدیم با نظر به حماسه‌ی گیلگمش به این اثر نویسنده رجوع کنید:

Ursprünge menschlicher Weltanschauung in altorientalischer Schöpfungs-
und Schicksalsdichtung (= Philosophie und Geschichte), 1925

تفسیر شدید از منی افعال، که توجه خواننده را فوراً جلب می‌کند، به عمد چنان‌که در متون اصل بوده، نگهداشته شده.

این داستان برای همه‌ی کسانی نوشته شده که پیوسته از بازی‌های کهنه اما جوان تخیل لذت می‌برند. تخیلات شاعرانه انسان را از بند رنج می‌رهانند.

Geörg Burckhardt

وجیزه‌ای بر افسانه‌ی گیلگمش پهلوان

و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود و واقع شد که چون از شرق کوچ می‌کردند همواره‌ی در زمین شتار یافتند و در آن‌جا سکنی گرفتند.

سه هزار سال پیش از آن که مردی به نام عیسی بن مریم دورانی تازه در تاریخ حیات انسانی پدید آورد، در دره‌های دو رود بزرگ دجله و فرات تمدنی بزرگ، چون شادرگ‌هایی عظیم، مناطق بزرگ انسان‌نشین قدیم را به یکدیگر ربط داده بود و عناصر زنده‌ای که میراث بزرگ جامعه‌ی کهن سومری بود، چون عواملی جاندار، در بنای حیات فرهنگی مللی که چندی بعد عرصه‌دار صحنه‌ی تاریخ گردیدند، نقشی بس شگفت داشت.

شعر، فلسفه، دین، نجوم، هندسه و تاریخ در دره‌های بارآور این دو رود، با حکمت بالغه‌ی مردمی که اکنون از آنان، در روزگار ما، جز الواحی چند به‌نشانه‌ی تلاش بزرگ آنان باقی نمانده است، شکفت و چون میراثی ارجمند از برای آیندگان به یادگار ماند. پیش از آن که تاریخ حقوق انسانی با عنوان «قوانین حمورابی» دو هزاره قبل از میلاد آشنا گردد، مردی دونکی نام، در سه هزاره پیش از میلاد مبانی اصلی حقوق و قوانین حمورابی را پایه نهاده بود؛ و پیش از آن که قوم یهود در بیابان‌های گسترده‌ی فلسطین با سرنوشت پنجه در افکند و ایوب با سرود غم‌انگیزش تراژدی حیات انسانی را بسراید، ابویی سومری، دردانگیز و جان‌فرسا، به‌رغم سرنوشت خویش گریسته بود!

فرهنگ و خط و زبان سومری، با یاری اقوامی که در کمین بازیابی و پذیرش مدنیت بین‌النهرین بودند، در تمام امکنه‌ی گسترده‌ی جهان قدیم انتشار یافت. خدایان بابل و نینوا و اساطیر دینی آنها، در اغلب حالات، همان خدایان و اساطیر سومری است که

تغییر شکل یافته است. ارتباط فی مابین زبان‌های بابلی و آشوری از یک‌سوی، و زبان سومری از جهت دیگر، نظیر ارتباطی است که بین دو زبان فرانسه و ایتالیایی از یک سو و زبان لاتین از سوی دیگر وجود دارد.

در آن هنگام که تمدن سومریان به قدر کفایت قدمت پیدا کرده بود، (یعنی در حدود ۲۳۰۰ پیش از میلاد) شاعران و دانشمندان ایشان در صدد تدوین تاریخ قدیم قوم خود برآمدند.

شاعران، داستانی درباره‌ی آفرینش و بهشت و نخستین طوفان سهمناکی که در نتیجه‌ی گناه کاری یکی از پادشاهان قدیم پدید آمد و آن بهشت را در خود غرق کرد، تألیف کردند.

این داستان را بابلیان و عبرانیان گرفتند، بعدها به صورت پاره‌ای از معتقدات مسیحی و اسلامی درآمد. انجام این امور که جزء دقایق فکری انسان به‌شمار می‌رفت، در حیطه‌ی قدرت و اختیار کاهنان بود؛ همانان که همه‌ی مسائل خاصه‌ی مملکتی را به سامان می‌سانیدند، نخستین پایه‌گذاران تاریخ و فلسفه نیز به‌شمار می‌آیند. کاهنان سومری که در فن کتابت تخصص داشتند، علوم سومر و آکاد را مخصوص به خود می‌دانستند و چون تنها به نگهداری و ترجمه‌ی متون قدیم راضی نبودند، با استفاده از آثار گذشته‌ی خود به تنظیم ادعیه و سرودهای مذهبی، داستان‌های حماسی و افسانه‌ها، معالجات سحرآمیز یا طبی، طالع‌بینی و اخترشناسی و همچنین مسائل ریاضی پرداختند؛ و از همین رهگذر، این معتقدات، در همه‌ی ادیان ملل و امم مختلف نفوذ کرد.

به این ترتیب، نوک قلم کاهنان سومری به پرداختن داستان بزرگ آفرینش و متفرعات آن آغاز کرد و از آن میان، داستان شگفت‌انگیز گیلگمش را نیز بر الواح پخته نقر کرد و این همان است که اینک، چون ارمغان گران‌قدر و مرده‌ریگی عزیز، به ما رسیده است.

تا اوایل قرن نوزدهم، باستان‌شناسان و محققان قه‌اللغه، تحقیق در مدنیت‌های گمشده را با اسامی و داستان‌های تورات مورد نظر قرار می‌دادند، و تنها مأخذ بزرگ ادبی که در کار مطالعه‌ی گذشته‌ی کهن جهان مورد استفاده قرار می‌گرفت، کتاب مقدس، خاصه اسفار مهمه‌ی خروج و آفرینش آن بود. ولی حفاریات و کشفیاتی که باستان‌شناسان طی

این سده از خرابه‌های سیبار و نینوا و تل العبدیه به عمل آوردند و این حفاریات منجر به کشف کتابخانه‌ی بزرگ آشور بانیپال گردید، ناگهان همه‌ی آن تصورات کهن رابی بنیاد ساخت.

جرج اسمیت یکی از دانشمندان انگلیسی که هزاران لوح خرابه‌های نینوا را در موزه‌ی بریتانیا مطالعه کرده است، روز سوم دسامبر ۱۸۶۲ نطقی در انجمن آثار تورات که در آن زمان تازه تأسیس شده بود ایراد کرد. این خطابه، بعدها در کار مطالعه و تحقیق متون تورات - خصوصاً جنبه‌های مقایسه و تطبیق آنها و سایر آثار باستانی - راهنمای دانشمندان گردید. اسمیت در سخنرانی خود اعلام کرد که بر روی یکی از الواح کتابخانه‌ی کهن آشور بانیپال (پادشاه آشور در قرن هفتم پیش از میلاد) داستان طوفانی را خوانده است که شباهت بسیاری با داستان طوفان «سفر تکوین» تورات دارد. اعلام این موضوع، شور و هیجانی در محافل علمی برانگیخت و روزنامه‌ی دیلی تلگراف که در لندن انتشار می‌یافت بی‌درنگ مبلغی جهت اعزام یک هیئت باستان‌شناس به نینوا اختصاص داد.

اسمیت پس از مطالعه‌ی الواح دیگری از کتابخانه‌ی آشور بانیپال، دریافت که داستان طوفان، در واقع جزئی از یک منظومه‌ی مفصل و طولانی است که بابلیان باستانی، آن را «مجموعه گیلگمش» می‌نامیده‌اند. کاتبان روزگار کهن، این منظومه را به دوازده سرود یا فصل تقسیم کرده بودند و هر سرود سیصد سطر داشته. هر یک از سرودها در کتابخانه‌ی آشور بانیپال به روی لوحه‌ی جداگانه‌ای نقر شده بود؛ اما آنچه در این میان حایز اهمیت است آن که، نسخی که از مجموعه‌ی گیلگمش در کتابخانه‌ی مذکور به دست آمده گذشته‌ی کهنی داشته است. تاریخ و ادبیات و نفوذی که معنویت دنیای قدیم در ممالک تحت سلطه‌ی آشوری‌ها داشته، در زمان حمورابی دوران طلایی خود را آغاز کرده است. داستان‌نویسی و علم اساطیر که معمولاً با مذهب سرسازش دارد، در زمان وی مورد توجه قرار گرفت. منظومه‌ی معروف خلقت، در همین دوره تنظیم یافته است. منظومه‌ی گیلگمش نیز که اینک به زبان بابلی زمان حمورابی و زبان اقوام هیتی و سومری و هوری نسخی از آن به دست آمده است، و به‌خصوص اکتشافات یغار کوی مؤید این ادعاست، در زمان حمورابی تنظیم شده و مدون گردیده است.

هنوز نمی‌دانیم که مأخذ اصلی داستان شگفت آفرینش از کدامین دیار است؛ از سومر یا بابل، از بنی اسرائیل یا یک قوم سامی‌نژاد دیگر؛ تنها آنچه حقیقتی بزرگ

است این که، منظومه‌ی گیلگمش یکی از زیباترین و کهن‌ترین محصولات فکر بشر در تمام خطه‌ی مشرق زمین به شمار می‌آید، و هم آن است که مأخذ اصلی آن همه افسانه‌های مشابهی می‌تواند باشد که در تورات و ادیان دیگر آمده است. یهود، مزدینان، زروانیان، هندی‌ها، فریژی‌ها، و بسیاری دیگر از مللی که قدمتی در تاریخ داشته‌اند، به‌نحوی از داستان آفرینش و طوفان و متفرعات آن متأثر گردیده‌اند. در سال ۱۹۱۵، لانگدون S. Langdon قسمتی از مجموعه الواح نیپور را که متعلق به موزه‌ی دانشگاه پنسیلوانیا بود انتشار داد. این متن به سومری نوشته شده و در حدود دوهزار سال پیش از میلاد نظم یافته بود. به نظر لانگدون این قسمت منظومه درباره‌ی بهشت، هیوط آدم، و طوفان بود، و نقصی که در متون بین‌النهرین راجع به جریان خلقت و هیوط آدم مشاهده می‌شد به این ترتیب مرتفع گردید.

تفحصات تحت‌الارضی و باستان‌شناسی به دنبال مطالعات دیگری که روی الواح مکشوفه‌ی کتابخانه‌ی آشور بانیپال به عمل می‌آمد، ناگهان وجود طوفان تاریخی را در تأیید آن‌چه در الواح سومری و بابل گفته شده بود تشخیص داد. در آن هنگام که وولی، به سال ۱۹۲۶ در خرابه‌های اور Our کاوش می‌کرد، در عمق زیادی از سطح زمین به طبقه‌ی از گل رسویی به ضخامت دو متر و نیم رسید که بنا به گفته او، پس از یک فیضان عظیم نهر فرات حاصل شده و در ذهن نسل‌های متوالی خاطره‌ی آن به نام طوفان بر جای مانده است. در زیر این طبقه‌ی رسویی، بازمانده‌های تمدن پیش از طوفان دیده می‌شود. حفاریات کیش Kish نیز که تحت نظر لانگدون و اتلین Watlin انجام می‌شد نتایجی مشابه آن‌چه در اور به دست آمده بود داده. دمرگان Demorgan این حادثه را با باران‌های سیل آسا و طغیان‌هایی که در اواخر عهد چهارم زمین‌شناسی ایجاد گردیده است، مصادف میدانند.

به هر ترتیب، این حوادث، در نسلی که پس از گذشت چند قرن دوباره گرد هم آمده و زیسته‌اند، موجد آثار گران‌بهایی گردیده است که نمونه‌ی درایت و گسترش خیال و شگفتگی اندیشه‌ی انسانی است. و در همین هنگام است که کاهنان مورخ با استناد به این روایات، بر آن شدند تا گذشته‌ی چنان طولانی اختراع کنند که برای بسط و تکامل تمام شگفتی‌های مدنیت سومری کافی باشد. از پیش خود فهرستی برای نام شاهان جعل

کردند و تاریخ سلسله‌هایی را که پیش از طوفان در سومر حکومت کرده‌اند تا ۴۳۲ هزار پیش از میلاد عقب راندند، و برای دو تن از ایشان - به نام تموز Tammus و گیلگمش داستان‌های شگفت‌انگیزی ساختند و این دو داستان، در آینده، آن‌چنان منتشر شد که تموز به صورت یکی از خدایان صاحب‌جاه بابلی، و سپس به صورت ادونیس Adonic یونانیان در آمد، و گیلگمش بعدها قهرمان بزرگ‌ترین افسانه و منظومه‌ی بابلی شد.



از میان آثاری که از ادبیات سومری و بابلی به جای مانده است، چنان‌که گذشت، جامع‌ترین و زیباترین آنها داستان گیلگمش پهلوان است. دوازده لوح شکسته که در کتابخانه‌ی آشور پانپال به دست آمده و اکنون در موزه‌ی انگلستان نگهداری میشود جالب‌ترین اثر ادبی بین‌النهرین، یعنی حماسه‌ی گیلگمش را در بر دارد. این حماسه نیز مانند ابیاد هومر مجموعه‌ی از داستان‌هاست که پیوستگی متنی با یکدیگر دارند و تاریخ بعضی آنها به ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد می‌رسد.

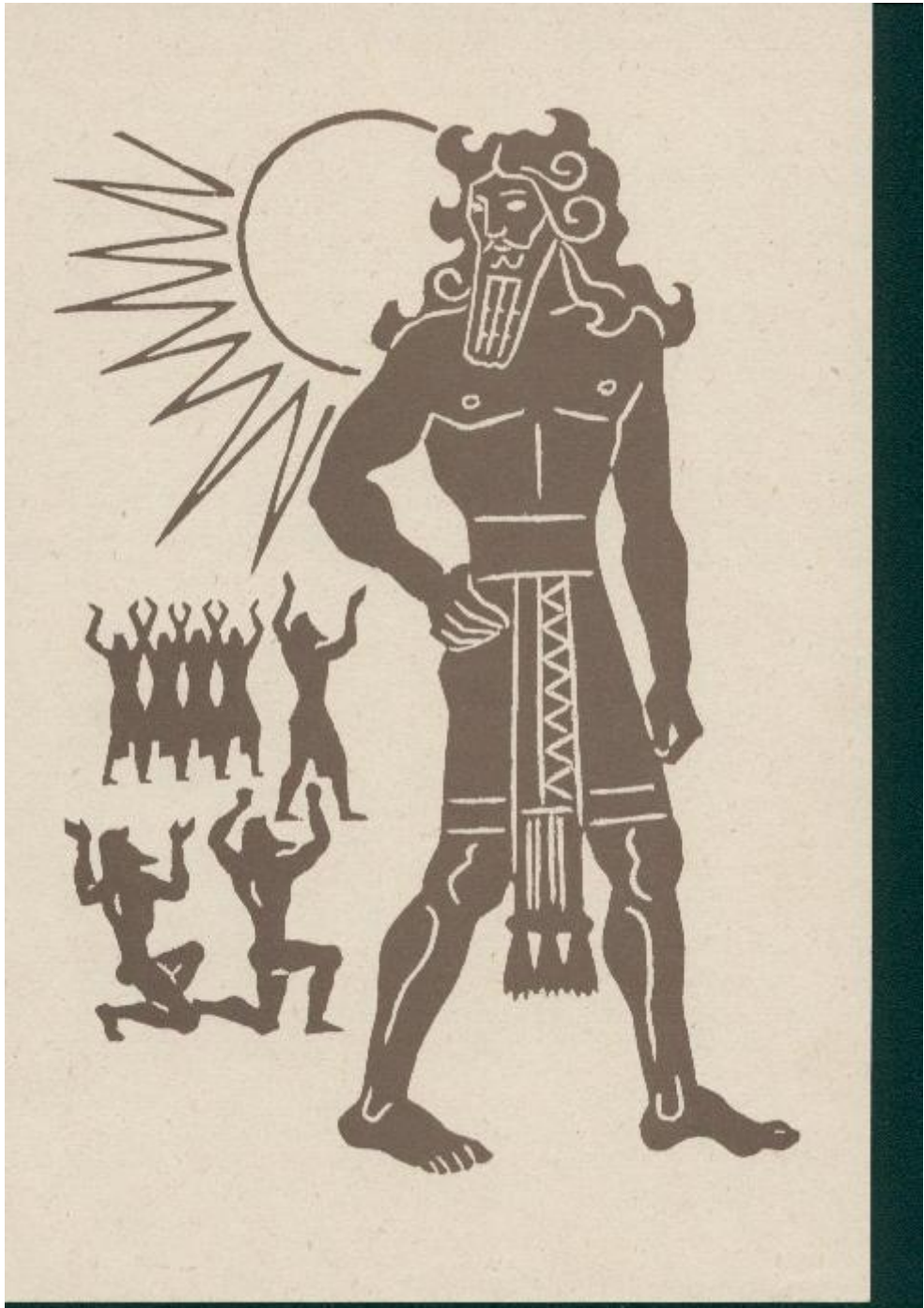
از ۶ پاره‌ی: گیلگمش در سرزمین زندگانی، گیلگمش و گاو آسمان، طوفان، مرگ گیلگمش و آگای کیش، گیلگمش و انکیدو و جهان زیرین، دو تکه‌ی نوفان و افسانه‌ی آفرینش آن، به تفصیل در آثار ملل دیگر آمده است.

قصیده‌ی سومری گیلگمش و گاو آسمان و همچنین مرگ گیلگمش ناقص است. به‌طور اجمال، بعضی حوادث متنوع و گوناگون حماسه‌ی گیلگمش که بیشتر درباره‌ی شخصیت اوست، از اصل و منبع سومری است، حتی بعضی وقایعی که در حماسه‌ی سومری گیلگمش مشابه ندارد، از سایر اساطیر و حماسه‌های سومری اقتباس شده است. تفاوت عظیم گیلگمش و دیگر افسانه‌های بابلی، شخصیت و غم بزرگ انسانی اوست. در این داستان، گناه و طمع و فقر و احتیاج انسان، چون لغت‌نامه‌ی بزرگ حیات در برابر سرنوشت است. این افسانه، از نظر توجه به انسان و شدت تأثیر در ادبیات بابلی بی‌مانند است. تردید و نابسامانی انسان و عشق به حیات و تلاش بی‌فرجام انسانی که ناکامی در سایه‌روشن لبخندهای زهر آلود توفیق در پی استهزای اوست، چون موجی گران داستان گیلگمش را فرا گرفته است.

فهرست الفبایی و تلفظ نام‌ها

خدای رعد و برق	Adad	ادد
خدای طاعون	Ere	ارا
خدای خاک و زیر خاک	Ereshkigal	ارشکیگال
الهه‌ی قالب‌پرداز	Aruru	ارورو
چوب ...	Elamaku	الاماگو
معبد ...	Elgamax	الگاماخ
مادر ایشتر	Antu	انتو
پهلوان دوم داستان	Enkidu	انکیدو
خدای سرزمین	Enlil	انلیل
خدای آسمان، پدر ایشتر	Anu	انو
ارواح بزرگ	Anunnaki	انوناکی
پدر اوت‌نایشتیم	Ubara - Tutu	اوبارا - توتو
مردی که زندگی را بافته (=نوح و خضر)	Utnapishtim	اوت‌نایشتیم
داور هلاکت‌بار	Utukki	اوتوکی
کشتی‌بان اوت‌نایشتیم	Urshanabi	اورشابی
پایتخت گیلگمش	Uruk	اوروک
معشوقه‌ی شمس	Aya	آیا
خدای زیر خاک	Irkalla	ایرکالا
خدای جنگل سدر	Irimi	ایریمی
الهه‌ی عشق	Ishtar	ایشتر
باغبان انو	Ishullanu	ایشولانو

خدای بہار	Tammuz	تعموز
جنگل بان سدرہا	Xumbaba	خومبابا
...	Dallalu	دلانو
مادر گیلگمش	Rishat	ریشات
خدای کشتزارہا و گلہا	Sumukan	سوموکان
زن دانای کوه آسمان	Siduri Sabitu	سیدوری سابتو
خدای ماہ	Sin	سین
خدای آفتاب	Shamash	شمش
شہر...	Shuirpak	شورپاک
بال من ...	Kappi	کپی
مرغ ...	Kirippa	کی ریا
مرغ ...	Kulilu	کولیلو
پهلوان اول داستان	Gilgamesh	گیلگمش
خدای گیلگمش	Lugalbanda	لوگال باندا
خدای سر نوشت	Mamatum	مامتوم
خدای شہر	Mardok	مردوک
کوه	Mashu	مشو
خدای مردگان	Nergal	نرگال
کوه	Nissir	نیسیر
خدای پر خاشگر جنگ	Ninib	نی نیب
خاتون برج زندگی	Nin - Urum	نین - اوروم
شہر...	Nippur	نیپور



لوح اول

خداوندگار زمین همه چیز را می‌دید. با هر کسی آشنایی می‌جست و توانایی و کار همه را می‌شناخت. همه چیز را درمی‌یافت. از درون زندگی و رفتار مردم باخبر بود.

رازها و نهفته‌ها را آشکار می‌کرد. دانایی‌هایی به عمق بی‌پایان بر او کشف شد. از زمان پیش از طوفان بزرگ آگاهی می‌گرفت. راه درازی به دور دست‌ها رفت. سرگردانی طولانی او بر از رنج‌ها بود و سفر او بر از سختی‌ها.

همه‌ی مشقت‌ها را رنجیده با قلم میخی نویسانید. آثار بزرگ و مصائب وی بر سنگ سخت نقر شدند.

گیلگمش، پهلوان پیروزمند، گرداگرد اوروک حصار می‌کشد. در شهر دیواردار، پرستشگاه مقدس مانند کوهی بلند بود. پایه‌ی بنا محکم و استوار است، چنان‌که گویی از سرب ریخته. در پناه خانه‌ی جلیلی، که خدای آسمان در آن منزل دارد، انبار گندم شهر زمین پهناوری را فراگرفته. قصر شاه با سنگ‌های نمای خود در روشنی می‌درخشد. پاسبانان همه‌ی روز را بر دیوارها ایستاده‌اند.

همچنین شب را نگهبانان پاس می‌دارند.

یک سوم گیلگمش آدمی است و دو سوم او خداست. شهریان با ترس و آفرین در نقش پیکر او می‌نگرند. در زیبایی و قدرت هرگز مانند او دیده نشده. او شیر را از پناه بیرون می‌رماند، یال او را می‌گیرد و با زخم کارد می‌کشد. گاو نر وحشی را با کمان تند و زورمند خود شکار می‌کند.

در شهر سخن و کلام او قانون است. اراده‌ی شاه هر پسری را بیش از فرمان پدر است.

پسر هنوز پا به مردی نگذاشته، در خدمت شبان بزرگ شهر است؛ یا صیاد است، یا جنگی، یا نگهبان رمه‌ها، یا سرپرست ساختمان‌ها، یا دبیر، یا آن که خادم معبد مقدس است.

گیلگمش خستگی ندارد، از سختی‌ها شادتر می‌شود.

زورمندان، بزرگان، دانا‌یان، پیر و جوان، توانایان و ناتوانان باید برای او کار کنند. جلال او روک بایستی، بیش از همه‌ی سرزمین‌ها و شهرها درخشش کند.

گیلگمش معشوقه را نزد محبوب راه نمی‌دهد. دختر مرد توانا را به پهلوان وی راه نمی‌دهد. ناله‌های آنها به درگاه خدایان بزرگ، خدایان آسمان و خداوندان او روک مقدس، بلند شد:

«شما، گاو نر وحشی آفریدید و شیر یالدار، گیلگمش، سلطان ما، از آنها نیرومندتر است. وی همتای خود را نمی‌یابد، قدرت او بر سر ما بسیار زیاد است. او معشوقه را نزد محبوب راه نمی‌دهد و دختر پهلوان را به مرد خود راه نمی‌دهد.»

خدای آسمان، اَنو، ناله‌های ایشان را شنید. آرورو، الهه‌ی
بزرگ قالب‌پرداز، را فراخواند:

«تو، ای آرورو، به همراهی مردوک پهلوان آدم و جانوران را
آفریدی. حال نقشی بساز، که باگیلگمش برابر باشد، موجودی
قوی مانند او، و معذک فقط جانور صحرایی نباشد. وقتی که زمان
او فرامی‌رسد، این نیرومند به او روک بیاید. باید باگیلگمش رقابت
کند؛ پس او روک آرام خواهد شد!»

چون آرورو این را شنید، در خیال خود موجودی آفرید،
چنان که اَنو، خدای آسمان، می‌خواست. دست‌های خود را شست.
گیل به دست گرفت و با آب دهان مادر - خدایی خود آن‌را تر کرد.
انکیدو را سرشت، پهلوانی آفرید با خون و دَم فی‌نیب، خداوند
پرخاشگر جنگ.

اینک وی در آن‌جاست، موی بر تمام بدن او رُسته، تنها در
دشت ایستاده. موی سر او مانند گیسوان زنان چین‌خورده و فرو
ریخته، از سر او مانند گندم رسته. از سرزمین و مردم آن هیچ
نمی‌داند. تن را با پوست جانوران پوشیده. مانند سوموکان، خدای
کشتزارها و گله‌ها وی با غزال‌ها علف مرغزار می‌خورد. با
جانوران بزرگ از یک آبشخور آب می‌آشامد. با چین و شکن‌های
آب در نهر دست و پا می‌زند.

صیادی در همان آبشخور تور گسترده بود. انکیدو برابر آن
مرد می‌ایستد. مرد می‌خواست گله‌ی خود را آب دهد. روز اول،
روز دوم، روز سوم انکیدو با حالت تهدیدآمیزی در کنار آبدان

ایستاده. صیاد او را می‌بیند؛ صورت او بهت‌زده است. با گله‌ی خود به آغل بر می‌گردد. خشمگین می‌شود، پیریشان است. با نگاه تیره‌یی از غیض فریاد می‌کشد. درد قلب او را فرا می‌گیرد. چرا که می‌ترسد: آن که دیده بود، مانند غول کوهسار بود!

صیاد به آواز بلند با پدر خود می‌گوید: «پدر، مردی از کوهستان دور آمده شبیه به فرزندان اتو. قدرت او عظیم است، دائماً در دشت می‌چرخد. با جانوران با هم در کنار آبشخور ما ایستاده. هیبت او ترسناک است. جرئت نمی‌کنم نزدیک او بروم. چال-تله‌یی، که کنده بودم، پر کرده؛ دام‌هایی، که گسترده بودم، خراب کرده؛ همه‌ی جانوران صحرا را از دست من گریزانده.

پدر به پسر خود، به صیاد، گفت:

«برو به اوروک، نزد گیلگمش! از قدرت بندناکردنی این موجود وحشی بر او داستان کن. زن زیبایی از او خواستار شو، که خود را نثار ایشتر، الهه‌ی عشق، کرده باشد، و او را با خود بیرون ببرد! وقتی گله به آبشخور رفت، جامه‌ی او را بیرون کن، تا وی از نعمت او بهره گیرد. همین که او را ببیند، به او نزدیک می‌شود. از این راه نسبت به جانوران بیگانه می‌شود. جانورانی، که در صحرا با آنها بار آمده.»

صیاد کلام پدر را شنید و رفت. راه اوروک را پیش گرفت، به جانب دروازه شتافت، به درگاه پادشاه رسید و در پیش او به خاک افتاد. بعد دست خود را بالا برد و به گیلگمش چنین گفت:

«از کوهستان‌های دور مردی آمده، بنیه‌ی او قوی است

مانند سپاه آسمانی. قدرت او در سراسر دشت عظیم است، و دائماً در صحرا می‌چرخد. پاهای او پیوسته با گله در کنار آبشخور اند. نگریستن در وی وحشتناک است، دلم نمی‌خواهد نزدیک او بروم. نمی‌گذارد من چال‌تله‌ی خود را بکنم، تور پهن کنم، دام بگسترم. چاله‌های مرا پرکرده، جانوران صحرای مرا از دست من گریزانده.»

گیلگمش با او، با صیاد، چنین گفت:

«صیاد من، برو و زن زیبایی از پرستش‌گاه مقدس ایشتر یا خود ببر نزد او بکشان. وقتی با گله به آبشخور آمد جامدی زن را از تنش بیرون کن، تا وی از نعمت او بهره‌گیرد. همین که او را ببیند، به او نزدیک می‌شود. از این راه نسبت به جانوران بیگانه می‌شود. جانورانی که در صحرا با آنها بار آمده.»

صیاد گفته‌ی او را شنید و رفت. زن زیبایی از پرستش‌گاه ایشتر برداشت و به راه افتادند. و استر را از کوتاه‌ترین مسافت راندند. روز سوم رسیدند و در صحرای معهود قرار گرفتند. صیاد و زن نزدیک آبشخور اقامت کردند. یک روز، یک روز دومی در همان محل ماندند. گله می‌آمد و از آبشخور آب می‌آشامید. جانوران آبی در نهر می‌جهند و می‌جنبند. انکیدو، زاده‌ی نیرومند خدای آسمان، نیز در آن جاست. وی با غزال‌ها علف می‌خورد. با جانوران بزرگ با هم آب می‌آشامند. خوشحال و خندان در چین و شکن آب‌های نهر دست و پا می‌زنند.

زن مقدس او را دید، آدم پر از قدرت را، موجود وحشی

را، مرد کوهستانی را، او در صحرا گام می‌زند، اطراف را می‌پاید،
نزدیک می‌شود.

«ای زن، خود اوست! کتان سینه‌ی خود را بگشای، کوه
شادی را نمایان کن، تا از نعمت تو بهره‌گیرد، همین که تو را ببیند،
به تو نزدیک می‌شود. اشتیاق را در او بیدار کن، او را در دام زنانه
ببازار او نسبت به جانوران بیگانه می‌شود. جانورانی، که در صحرا
با او بار آمده، سینه‌ی او سخت بر سینه تو خواهد آرمید.»

پس آن زن کتان سینه‌ی خود را گشود، کوه شادی را نمایان
کرد، تا وی از نعمت او بهره‌گیرد. درنگ نکرد، تمایل او را
دریافت. جامه فرو افتاد. او دید و زن را بر زمین انداخت. زن
اشتیاق در او بیدار کرد: دام زنانه‌ی او، سینه‌ی او سخت بر سینه‌ی
کنیزک مقدس خدا آرمیده.

آنها تنها بودند. شش روز و هفت شب آنکیدو با آن زن بود و
در عشق با هم یکی بودند.

آنکیدو سیراب از نعمت زیبایی او چهره‌ی خود را بلند کرد و
گرداگرد دشت نظری انداخت. جانوران را می‌جست. همین که
چشم غزال‌ها به او می‌افتد، با جست و خیز می‌گریزند. جانوران
صحرا از او می‌رمند.

حیرت آنکیدو را فرا گرفت. بی‌حرکت ایستاد، گویی او را
بسته‌اند. به جانب زن برمی‌گردد و پیش پای او می‌نشیند. نظر در
چشم او می‌دوزد و چنان که او می‌گوید، گوش‌های وی می‌شنوند:
«آنکیدو، تو زیبایی. تو، مانند خدایی هستی. چرا می‌خواهی



با جانوران وحشی در صحرا بتازی؟ با من به اوروک بیا، به شهر
دیوار دار، به پرستش‌گاه مقدس بیا، به منزل آنو و ایشتر نزدیک
قصر درخشانی بیا، که گیلگمش، پهلوان کامل، در آن‌جا منزل دارد.
زورمند مانند گاو-نر وحشی در نهایت قدرت فرمانروایی می‌کند؛
همتای او را در میان مردم نخواهی یافت.»
وی چنان می‌گفت و او از شنیدن آن لذت می‌برد. انکیدو به
کنیزک ایشتر می‌گوید:

«زن من برخیز! مرا به منزل مقدس آنو و ایشتر ببر؛ آن‌جا که
گیلگمش، پهلوان کامل، به‌سر می‌برد. در آن‌جا، که او فرمانروایی

می‌کند، آن گاو نر وحشی، نیرومند در میان مردم! می‌خواهم، او را به جنگ طلب کنم. با آواز بلند می‌خواهم، آن نیرومند را بخوانم، در میان اوروک فریاد بکشم: "من خودم زورمندتر از همه‌ام." این چنین وارد می‌شوم و سرنوشت را برمی‌گردانم؛ من در دشت زاده‌ام، قوت در قعر اعضای من است! با چشم‌های خود باید ببینی، چه می‌کنم؛ چگونه خواهد شد من می‌دانم.»

زن و انکیدو به شهر می‌روند و از دروازه گام‌زنان می‌گذرند. فرش‌های رنگارنگ در کوچه‌ها گسترده، مردم با جامه‌های سفید و نوار گرد سر می‌گردند. چنگ‌ها از دور می‌نوازند، آواز فی‌لیک‌ها به گوش می‌رسد، شب مانند روز جشن برپاست. دختران خوش‌اندام می‌رقصند و می‌گذرند، در حالی که نعمت بزرگی در قعر اندام آنهاست. با هلله و غریو، پهلوانان خود را از حرم بیرون می‌کنند.

زن مقدس پیشاپیش به سوی معبد ایشتر قدم برمی‌دارد. از انبار مقدس جامه‌ی بز می‌می‌گیرد. با جامه‌ی مجلل انکیدو را تزئین می‌کند. با نان و شراب از محراب الهه‌ی معبد وی را تقویت می‌کند. زن پارسایی، پیشگویی، نزدیک می‌شود و با وی چنین می‌گوید:

«انکیدو، باشد که خدایان بزرگ تو را زندگی دراز بخشند! می‌خواهم، گلیگمش، مردی که از سختی‌ها شادتر می‌شود، به تو نشان بدهم؛ تو، باید در او بنگری و در چهره‌ی وی نگاه کنی: چشم او مثل آفتاب می‌درخشد. با عضلانی از آهن، قامت بلند او

بالا کشیده. پیکر او قدرت‌های فزونی را در بند دارد. وی نه شب خستگی دارد، نه روز. مانند آدد، خدای رعد و برق و وحشت می‌آورد. شمس، خدای آفتاب، او را دوست می‌دارد؛ اِنا، خدای ژرفاها، او را دانا می‌سازد. سه‌گانگی خدایانه او را پادشاه برگزیده، و خرد او را تیز کرده. پیش از آن که تو از کوهستان فرو آیی، و از دشت غودار شوی، گیلگمش در خیال تو را دیده بود. در اوروک وی را تصویر خوابی نمایان شد. برخاست؛ خواب را حکایت کرد و با مادر چنین گفت: «مادر، دیشب خواب عجیبی دیدم: ستاره‌ها در آسمان بودند، سپس ستاره‌ها مثل جنگ‌جویان درخشنده‌یی بر من ریختند. همه‌ی این سپاه مانند یک مرد جنگی بود، من می‌کوشیدم او را از زمین بکنم، اما سنگین‌تر از آن بود که بتوانم. من می‌کوشیدم او را از زمین بلند کنم، اما نمی‌توانستم او را بجنبانم. نفوس اوروک در آن‌جا ایستاده بودند و این صحنه را می‌دیدند. مردم در برابر او خم می‌شدند و پاهای او را می‌بوسیدند. تو او را به فرزندی پذیرفتی و به برادری در کنار من نهادی.»

ریشات، خاتونِ مادر، تعبیر خواب می‌کند. با پسر، با سلطان شهر، چنین خطاب کرد:

«این که تو ستاره‌هایی در آسمان دیدی، این که سپاه آن‌و همه مانند یک مرد جنگی بر تو فرو ریختند و تو می‌خواستی، او را بلند کنی، سنگین‌تر از آن بود، که بتوانی، — می‌کوشیدی، تکانش بدهی — و نمی‌توانستی و خود را بر او می‌فشردی، چنان که بر زنی بفشاری و او را به پای من انداختی، من او را پسر خود خواندم،

تعبیر آن چنین است: زورمندی خواهد آمد، که قدرت او برابر یک سپاه جنگی است. تو را به پیکار طلب می‌کند، به کشتی. دست تو بالای دست اوست، به پای من خواهد افتاد، من او را به فرزندی می‌پذیرم، او برادر تو خواهد شد. او در معرکه رفیق تو و دوست تو خواهد بود.»

انکیدو، بین، این است خواب و تعبیر خوابی، که خاتون مادر کرده است.

زن پارسا، زن پیشگو، چنین می‌گفت، و انکیدو از خانه‌ی جلیل ایشتر بیرون شد.

لوح دوم

انکیدو از آستانه‌ی معبد رد می‌شود و در خیابان گام می‌نهد. جمعیت، همین که مرد دشتی را می‌بینند، حیرت زده می‌شوند. جثه‌ی عظیم او از همه‌ی بزرگان شهر می‌گذرد. موی سر و ریش او را هرگز نبریده‌اند. «پهلوانی از کوهسار اَنو» به شهر آمده. راه پهلوانان اوروک را به خانه‌ی مقدس بسته مردان در برابر او صف آراسته‌اند، همه گرد آمده‌اند. اما نگاه تهدیدآمیز او همه را گریزان می‌کند. خلق در پیش آفرینش اعجازآمیز خم می‌شوند، خود را به پای او می‌اندازند، و مانند کودکی از او می‌ترسند.

گیلگمش را در معبد مانند خدایی جامه‌ی خواب گسترده‌اند، تا پادشاه با ایشتر، الهه‌ی بارور عشق، بخشید. گیلگمش از قصر خود می‌آید و پیش می‌آید. انکیدو بر درگاه بلند معبد ایستاده و نمی‌گذارد، که گیلگمش داخل شود. مانند دو کشتی‌گیر در دروازه‌ی خانه‌ی مقدس به هم گلاویز می‌شوند. نبرد آنها در خیابان ادامه می‌یابد. انکیدو مانند سیاهی بر شیان سرزمین افتاده. این یکی او را مثل زنی می‌فشرد و می‌چرخاند، تا خود بر او می‌افتد. او را بلند



می‌کند و پیش پای مادر می‌اندازد. مردم با حرمت و حیرت قدرت گیلگمش را می‌نگرند.

انکیدو با خشم ناگزیر فریاد می‌کشد. موسی سر بزرگ او پریشان و از هم پاشیده است. او از دشت می‌آمد و برای همین تیغ و مقرض نمی‌شناخت. انکیدو بلند می‌شود، نگاهی به رقیب می‌افکند. چهره‌ی او تیره می‌شود، سپای او گرفته می‌شود، دست‌ها بر کفل‌های خسته فرو می‌افتند؛ اشک چشم او را پر می‌کند.

ریشات، خاتونِ مادر، دست‌های وی را می‌گیرد:
«تو، فرزند منی، من امروز تو را زاده‌ام. من مادر تو ام، و این
که آن‌جاست برادر تو است.»
انکیدو دهان باز کرد و با خاتونِ ریشات چنین می‌گوید:
«مادر، من در نبرد برادرِ خویش را یافتم.»
گیلگمش با او می‌گوید:
«تو دوست منی، حال دوشادوش من بچنگ!»

برای حراست سدرهای جنگلِ دورِ خدایان، اِئلیل، خداوند خاک و
سرزمین‌ها، نگهبانی گذاشته بود: خومباها، تا مردم را برماند؛ آواز او
شبیهِ به نعره‌ی طوفان است، درخت‌ها با دم او می‌خروشدند؛ از
نفس او بانگِ مرگ برمی‌خیزد. هر که آن جا می‌رود، به کوهستان
سدر، از نگهبانِ خشم‌آلود جنگل می‌ترسد. هر که به جنگل
مقدس نزدیک می‌شود، سراسر پیکر او می‌لرزد.
گیلگمش با انکیدو گفت:

«خومباها، نگهبانِ جنگلِ سدر، نسبت به شمس، خدای آفتاب
آرواح و مردم، گناه‌ها می‌کند. چون پاس سدرهای مقدس به او
سپرده شده، حد خود را نمی‌شناسد، از جنگل بیرون می‌آید، تا
مردم را برماند. مانند طوفانِ نعره‌کش درخت‌ها را به خروش

می‌اندازد. هر که به جنگل نزدیک می‌شود، می‌کشد. هم اگر زورمندی باشد، دست او به زمین می‌افکند. دل من می‌خواهد، این موجود وحشتناک را مغلوب کنم. ای رفیق، ما نمی‌خواهیم، در اوروک بیاساییم، نمی‌خواهیم، در پرستش‌گاه ایشتر فرزند بسازیم. ما می‌خواهیم، در جستجوی مخاطرات و کرده‌های پهلوانی بیرون برویم. من باز با تو به دشت می‌تازم.»

انکیدو با دوست خود، با گیلگمش، چنین می‌گوید:

«خومبابا بایست، وحشت افزا باشد، آن که به سوی او می‌رویم. تو می‌گویی، خومبابا قدرت عظیمی دارد. و ما بایستی برویم و با او بجنگیم!»

گیلگمش با وی، با انکیدو، می‌گوید:

«ای رفیق ما با هم به طرف سدرهای مقدس می‌رویم. با هم با خومبابا می‌جنگیم و دشمن خدایان و مردم را با هم می‌کشیم.»

لوح سوم

انکیدو وارد تالار درخشان شاه می‌شود. قلب او فشرده است،
مانند مرغان آسمان می‌طپد. اشتیاق دشت و جانوران صحرا در
اوست. به آواز بلند درد خود را می‌گوید، و درنگ نمی‌کند، دوباره
از شهر به جانب صحرای وحش می‌شتابد.
گیلگمش پریشان است، دوست او زفته. گیلگمش برمی‌خیزد،
سالخوردگان قوم را جمع می‌کند. دست خویش را بالا می‌برد و با
آزادگان می‌گوید:

«پس بشنوید، ای مردان، و به من نگاه کنید! من غم انکیدو را
می‌خورم، من برای انکیدو می‌گریم. مانند زن شیون‌گری به آواز
بلند عزا فریاد می‌کشم. تبرزین پهلوی من، گرز دست من، شمشیر
کمر بند من، روشنی چشم، این جامه‌ی بزمی، که قدرت سرشار مرا
احاطه کرده، به چه درد من می‌خورند؟ دیوی بلند شده و همه
شادی‌ها را تلخ کرده. انکیدو رفت، رفیق من بیرون است، در میان
جانوران صحرا. بر زن مقدسی که او را به این‌جا فریفته بود، نفرین
می‌فرستد و به درگاه شمس، خدای آفتاب، استغاثه می‌کند. او

بایست، بر فرش‌های رنگارنگ بیارمد، در قصری سمت چپ من منزل کند. بزرگان زمین بایست، پاهای او را ببوسند. همه‌ی مردم در خدمت او باشند. همه‌ی خلق را به عزای او وادار می‌کنم. مردم باید، جامه‌ی سوگواری بپوشند، پاره‌پاره، گرد گرفته. من پوست شیر پوشیده، به صحرا می‌تازم، در دشت، در جستجوی او.»

انکیدو دست خود را بالا برده، تنها در وسط دشت ایستاده. به صیاد نفرین می‌کند، به شمش استغاثه می‌کند و می‌گوید:
 «ای شمش، عمل ننگین صیاد را دیوان کن! دارایی او را هیچ کن، قدرت مردی را از او بستان! باشد، که دیوها عذابش بدهند. باشد، که مارها پیشاپیش قدم‌های وحشتناک او برویند!»
 وی صیاد را این چنین نفرین می‌کند؛ کلام او از قلب پُری بیرون می‌تراود. سپس بدانجا کشیده می‌شود، که زن شیوا را نفرین کند:

«زن، می‌خواهم سرنوشت تو را تعیین کنم: باشد، که روزهای عمر تو تمام نشوند. نفرین‌های من بر فراز سر تو بمانند! کوچه منزل تو باشد، و تو در کنج دیوارها خانه کنی. پاهای تو همیشه خسته و ریش باشند. گداها، مانده‌ها، مردم رانده بر رخ تو سیلی بنوازند. — اینک من گرسنگی می‌خورم و تشنگی آزارم می‌دهد. چرا که اشتیاق را در من بیدار کردی. من نمی‌خواستم بدانم، — و با جانوران بیگانه گشتم. چرا که تو مرا از صحرای

خودم به شهری بردی، از این رو باید، نفرین شده باشی!»
 آواز دهان او را شمش، خدای سوزان آفتاب نیمروز، شنید:
 «انکیدو، پلنگ دشت! از چه زن مقدس را نفرین می‌کنی؟ او
 تو را از سفره‌ی خدایی خورش داد، چنان که فقط به خدایان
 می‌دهند، او تو را شراب داد، برای نوشیدن؛ چنان که فقط به شاه
 می‌دهند. او تو را جامه‌ی بزم داد و کمریند. او گیلگمش آزاده را
 دوست تو ساخت. گیلگمش بزرگ دوست تو است! او تو را بر
 فرش‌های رنگارنگ می‌نشاند. تو، یایستی، در سمت چپ او، در
 خانه‌ی مشعشع، منزل کنی. پاهای تو را بزرگان سرزمین
 می‌بوسند. او همه‌ی مردان را به خدمت تو می‌گهارد. در اوروک، در
 شهر، مردم عزای تو را گرفته‌اند، جامه‌های پاره‌پاره، گرد گرفته، بر
 تن کرده‌اند. گیلگمش پوست شیر به دوش می‌اندازد و به صحرا
 می‌شتابد. او به دشت می‌شتابد. او به دشت می‌آید، تا تو را بجوید.»
 انکیدو گفته‌ی خدای نیرومند شمش را می‌شنید. در برابر
 خداوندگار قلب او آرام می‌شد.

ابری از غبار از دور می‌درخشید. شمش با نور سفید آن را
 روشن می‌کند. گیلگمش می‌آید. پوست شیر او مانند زر برق
 می‌زند. انکیدو با رفیق خود به شهر برمی‌گردد.

دردهای تازه‌ی قلب انکیدو را فرا می‌گیرند. آن‌چه او را
 آزار می‌دهد، به دوست خود می‌گوید:
 «خواب‌های سختی، ای رفیق من، در شب گذشته می‌دیدم.

آسمان نعره می‌کشید، زمین در جواب می‌لرزید. من تنها به جنگ نیرومندی می‌روم. چهره‌ی او مثل شب تیره بود. چشم او خیره بیرون می‌تافت. او مانند سگ بیابانی به نظر زشت می‌رسید، که دندان‌های خود را به هم بساید. مانند کرکسی بال‌های بزرگ و جنگال داشت، مرا محکم گرفت و در مفاکسی انداخت و مرا در ژرفای وحشتناکی غرق کرد. با سنگینی کوه بر من افتاد. بار تن من مانند صخره‌ی حجیمی به من می‌نمود. او هیئت مرا دگرگون ساخت و بازوهای مرا مثل بال پرنندگان کرد.

"حال به پایین پرواز کن، پایین‌تر، در منزلگاه تاریکی، در آن‌جا، که ایرکالا می‌نشیند. در آن خانه‌ی فرو رو، که از آن، کسانی، که وارد بدان می‌شوند، بیرون نمی‌آیند. در راهی سرازیر شو، که هرگز از آن بر نمی‌گردند. در راهی، که جاده آن به چپ می‌پیچد، نه به راست! خورش آن غبار زمین است و غذای آن خاک رس. و مثل خفاش‌ها و بوم‌ها با بال و پر پوشیده‌اند. روشنی نمی‌بینند و در تاریکی به سر می‌برند." در سوراخی در قعر زمین فرو رفته، کلاه پادشاهی را در آن‌جا از سرها ربوده‌اند؛ آنها، که از روزهای پیش از زمان بر تخت می‌نشستند و بر سر زمین‌ها فرمانروایی می‌کردند، خم گشته‌اند. در خانه‌ی تاریکی، که من در آن وارد شدم، پاکسان و پیغمبران و جادوگران در آن‌جا به سر می‌برند. عزیزانِ خدایان بزرگ در آن‌جا به سر می‌برند. ایشکیگال ملکه‌ی خاک و زیر خاک در آن‌جا به سر می‌برد. در برابر او دبیر زمین زانو زده، با درفش نام‌هایی در

گل می‌فشرد و برای او می‌خواند. او سر خود را بلند کرد و بر زمین نظری انداخت.

این یکی را نیز بر این بنویس!

بین خواب من این است!

گیلگمش با او، با او، می‌گوید:

«دشمنی خود را به من ده و او را نثار روح خبیث مرگ کن!
من آئینه‌ی درخشانی را هم روی آن می‌دهم. تا وی را برماند. فردا
می‌خواهیم برای داور هلاکت‌بار، اوتوکی، قربانی کنیم. تا بلای
هفتگانه را دور کند.»

بامداد دیگر، چون آفتاب درخشیدن گرفت، گیلگمش دروازه
بلند معبد را گشود؛ کرسی‌یی از چوب الاماکو بیرون برد، انگبین در
پیاله‌یی از سنگ سرخ ریخت، کاسه‌یی از سنگ لاجورد را با
روغن پر کرد، در آن جا قرار داد، تا خدای آفتاب آنها را بلیسد.



لوح چهارم

و شمس، خدای آفتاب، با گیلگمش چنین گفت: «با دوست خود
برخیز، تا با خومبابا بجنگی! او را نگهبان جنگل سدر کرده‌اند؛ از
جنگل سدر سریالا به کوه خدایان می‌رود. خومبابا نسبت به من
گناه‌ها کرده. از این جهت بروید و او را بکشید!»

گیلگمش سخن خداوند را شنید و آزادگان قوم را جمع کرد. با
انکیدو وارد تالار شد. و گیلگمش دهان باز کرد و گفت:

«ما را شمس خوانده، تا با خومبابا بجنگیم. شما و همه‌ی ملت
بخیر باشید!» سالخورده‌ترین آزادگان شهر برخاست و گفت:

«شمس همیشه دوست خود را در پناه داشت، گلیگمش جلیل
را. دست حمایت‌کننده‌ی او از تو دور نیست. نگهبان دشخوی
جنگل سدر وحشتناک است. شمس، که آغاز نبرد را به تو اعلام
کرده، دوست تو را به تو برگردانید، باشد، که همراه تو را تندرست
نگهدارد! او دوش به دوش تو ایستاده و از جان تو نگهداری
می‌کند، ای شاه! تو، ای شبان‌ما، تو پناه مایی، در برابر دشمن!»

آنها محل تجمع را ترک گفتند، و گیلگمش به انکیدو گفت:

«اینک می‌خواهم، به معبد الگاماخ برویم و نزد راهب‌دی

مقدس، بگذار، نزد ریشات برویم، نزد خاتون مادرا او روشن بین است و از سرنوشت آینده باخبر؛ تا قدم‌های ما را تهرک کند و سرنوشت ما را به دست زورمند خدای آفتاب بسپرد.»
به معبد الگاماخ می‌روند و راهبه‌ی مقدس، مادر شاه، را ملاقات می‌کنند.

او سخنان پسر را شنید و گفت:

«تاشمش بر تو تفقد کنادا!»

سپس به انبار جامه‌های جشن رفت.

با زیورهای مقدس دوباره برگشت، پوشیده در لباس سفید، سپرهای زرین روی سینه، تاره‌ی روی سر، و در دست پیاله‌ی پر از آب داشت. آب بر زمین پاشید، از باروی معبد بالا رفت. در آن بلندی، در زیر آسمان باز، بوی بخور برخاست. گندم نذر پاشید و دست را به جانب شمش قراز کرد:

«از چه گیلگمش، پسر مرا، دلی داده‌یی، که آشفتگی او آرام ندارد؛ باز تو او را برانگیختی. چه می‌خواهد، راه دوری، که به جایگاه خومبابا می‌کشد، برود. نبردی، که هنوز نمی‌شناسد باید، بچنگد. راهی که هنوز نمی‌شناسد، باید، طی کند. از روزی، که می‌رود، تا روزی، که برمی‌گردد، تا او به جنگل سدر برسد، تا خومبابا، آن زورمند را در هم بشکند، و از گناه او انتقام بگیرد، و وحشت این سرزمین را براندازد، — هر روز اگر تو، ای شمش، آیا، معشوقه‌ی خود را، طلب کنی، باشد، که وی از تو روی گرداند! تا همسر تو، آیا، تو را به یاد گیلگمش وا دارد. تا زمانی، که او تو را در بستر عشق راه ندهد، باید، دل تو بیدار باشد و به او بیندیشد، تا او

تندرست برگردد.»

وی از این راه از همسر خدا یاری می‌طلبید. بخور چون ابر
کیودی به آسمان بر می‌خاست. او پایین آمد، انکیدو را فرا خواند و
گفت:

«انکیدو، ای زورمند، تو شادی و تسلی من هستی. گیلگمش را
برای من حفظ کن، پسر مرا، و شمش بلند را قربانی بپرا!»

هر دو به راه افتادند و در جهت شمال رفتند. دورادور کوه جهان را
می‌دیدند، منزل‌گاه خدایان را. راه از جنگل سدر پداجا می‌کشید.
همین‌که سیاهی جنگل را دیدند، چادرها را گذاشتند. تنها به
جایگاه خدایان نزدیک شدند.

از دور پاسبان خومبابا را بر دروازه‌ی آن‌جا می‌پاییدند.
دروازه شش‌بار دوازده ارش بلند است، دوبار دوازده ارش پهنای
اوست. مخفیانه به او نزدیک می‌شوند. او، هفت بالاپوش جاودانه‌ی
خود را نبوشیده بود. فقط یکی را بر تن داشت. آن شش دیگر را
برداشته بود. اینک آنها را می‌بیند. مانند گاو نر وحشی تنوره‌ی
خشم می‌کشد. به‌سوی آنها می‌رود و با صدای وحشتناکی نعره
می‌زند:

«نزدیک شوید، تا شما را برای طعمه پیش کرکس‌ها بریزم!»
اما شمش: خدای آفتاب، نگهدار پهلوانان بود. جادوی
بالاپوش را باطل کرد. فی‌نهایت، خدای جنگجویان، دست‌های آنها
را قوت داد، و آنها غول را از پای درآوردند. پاسبان خومبابا را.
انکیدو دهان خود را باز می‌کند و باگیلگمش چنین می‌گوید:

«رفیق عزیز، دیگر نمی‌خواهیم، در جنگل، در تاریکی
درخت‌ها، برویم. گویی اعضای من فلج شده‌اند، گویی دست من
فلج شد.»

گیلگمش به او، به انکیدو می‌گوید:

«ضعیف نیاش، ترسو و بی‌غیرت نیاش، رفیق من! بساید،
فراتر برویم و با خومبا با روبرو شویم. مگر ما پاسبان او را نکشتم؟
مگر هر دو ما اهل پیکار نیستیم؟ برخیز، تا به کوه خدایان برویم!
توکل به شش کن، — دیگر نخواهی ترسید! فلج دست تو زایل
می‌شود. خود را جمع کن و از ضعف بیرون بیا! بیا، ما می‌رویم،
می‌خواهیم، همراه هم جنگ کنیم. دوست ما خدای آفتاب است و
ما را به جنگ می‌کشاند. مرگ را فراموش کن! — دیگر ترس
وجود نخواهد داشت. در جنگل بپاییم، تا آن زورمند از کمین خود
به ما حمله نکند. خدایی، که تو را در این نبردی که از آن گذشتیم،
نگه داشت، باشد، که همراه مرا در پناه بگیرد! سرزمین‌های این
خاک نام ما را خواهند ستود.»

هر دو به راه افتادند و به جنگل سدر رسیدند. سخنان آنها
خاموش بود و خود ایستاده بودند.



لوح پنجم

خاموش در آن جا ایستاده بودند و جنگل را می‌نگریستند: سدرها را می‌بینند، با تخیّر بلندی درخت‌ها را تماشا می‌کنند. به جنگل نظر می‌دوزند، به راه دوری، که در آن بریده شده؛ آن جاست جاده‌ی عربی، که خومبابا یا غرور و با گام‌های کوبنده در آن قدم می‌زند. راه‌های پهن و باریکی تعبیه شده‌اند. مسرزه‌های زیبایی درست کرده‌اند. کوه سدر را می‌بینند، منزل خدایان را، و بر فراز بلندی معبد مقدس ایرنی‌نی را. در برابر معبد سدرها در انبوه پر شکوهی قرار گرفته‌اند. سایه‌ی درخت‌ها مطبوع رهگذران است. درخت سدر پر از شادی است. در پای آن بوته‌ی خار رسته، و گیاه‌های سبز تیره‌فام با خزه پوشیده شده. دارییج‌ها و گل‌های بسویا زیر سدر روی هم ریخته‌اند و جنگل کوتاه‌گشنی ساخته‌اند.

یک ساعت دوتایی فراتر رفتند، و یک ساعت دوم و سومی. گردش پر زحمت می‌شد، سر بالایی راه کوه خدایان تندتر می‌شد. از خومبابا نه چیزی می‌دیدند و نه می‌شنیدند. شب روی جنگل فرو ریخت، ستاره‌ها نمودار شدند. و آنها دراز کشیدند، تا بخسبند.

انکیدو دهان باز کرد و با گیلگمش گفت:

«بگذار، در نقش‌های خواب بنگریم!»

گیلگمش نیمه‌ی شب برخاست، انکیدو را بیدار کرد و خواب

خود را داستان نمود:

«من نقش خوابی دیدم، رفیق، و خوابی، که دیدم، براسستی

وحشتناک بود. ما هر دو در برابر قلعه‌ی کوه ایستاده بودیم،

صخره‌ی پیش‌آمده‌یی با طنین برق فرو غلطید، یک نفر خرد شد.

ما مثل مگس‌های ریز صحرا کنار گریختیم، سپس در راهی واقع

شدیم، که به اوروک می‌رود.»

انکیدو دهان باز کرد و گفت:

«گیلگمش، خوابی، که تو دیدی، خیر است. خوابی، که تو

دیدی، شیرین است، تعبیر آن خواب نیک است. این که کوه را

دیدی، که فرو می‌افتد، شخص سومی را خرد می‌کند، یعنی: ما به

خومبابا حمله می‌کنیم و او را می‌کشیم. جسد او را در صحرا

می‌اندازیم و سحرگاه آینده برمی‌گردیم.»

سی ساعت فراتر رفتند، سی ساعت شمردند. در برابر خدای

آفتاب چاله‌یی کردند، و دست‌های خود را سوی شمس فراز کردند.

گیلگمش بالا رفت و بر فراز پشته‌یی، که از خاک چال انباشته بود،

قرار گرفت. گندم در چال پاشید و گفت:

«کوه، نقش خوابی بیار!»

گیلگمش را خواب نمایان کن، ای شمس بلند!»

باد سردی از لای درختان می‌گذشت، طوفان ترسناکی از

آن جا رد می‌شد. گیلگمش به رفیق خود گفت، دراز بکشد و خود نیز بر زمین افتاد؛ در برابر طوفان خم شد، چنان که باد با گندم صحرا می‌کند. وی به زانو درآمد و سر خسته را بر رفیق خود تکیه داد. چنان که بر سر مردم می‌ریزد، خواب با سنگینی تمام بر گیلگمش افتاد. نیمه‌ی شب خواب او برید. برخاست و با رفیق خود گفت:

«رفیق، مرا نخواندی؟ پس من از کجا بیدارم؟ مرا تکان ندادی؟ پس چرا وحشت زده‌ام؟ خدایی از این جا نگذشته؟ چرا تن من چنین فلج شده؟ رفیق من، دوباره خوابی دیدم، و خوابی که دیدم وحشتناک بود: آسمان نعره می‌کشید، زمین جواب او را می‌غرید. برقی روشن شد، آتشی زیانه کشید، مرگ می‌بارید. روشنی نیست شد، آتش خاموش شد، آن چه برق زده بود، خاکستر گشته بود. بگذار، فراتر بروم، روی حصیر برگی، که در میان سدرها گسترده، مشورت می‌کنیم.»

انکیدو دهان باز کرد و با رفیق خود گفت:

«گیلگمش، خواب تو نیک است. تعبیر آن شادی افزاست. اگر چه جنگ سخت خواهد بود، ولی خومبابا را می‌کشیم.»
با زحمت تا نوک کوه بالا می‌روند، آن جا، که انبوه پر شکوه سدرها خانه‌ی خدایان را فرا می‌گیرد. باروی مقدس الهی ایرنی با رنگ سفید خیره‌کننده‌ی مشعشع است. تبری با خود داشتند. انکیدو تبر را گردشی داد و یکی از سدرها را انداخت. ناگاه غرش خشمگینی طنین انداز شد: «کیست، که آمده و سدر را انداخته؟» — خود خومبابا را دیدند، که می‌آید. پنجه‌هایی داشت مانند شیر، تن

او با فلس‌هایی از مفرغ پوشیده بود. پاهای او جنگال کرکس بود، بر سر او شاخ‌های گاو نر وحشی بود؛ دم و اندام آمیزش او با سر مار پایان می‌یافت. آن‌گاه شمش، خدای آفتاب، از آسمان به آنها گفت:

«پیش بروید، نترسید!»

وی باد و طوفانی در مقابل خومبابا برانگیخت. راه پیش رفتن بر او بسته شده، راه پس رفتن بر او بسته شده. تیرها به جانب او رها کردند، بر او نیزه انداختند. تیرها می‌خوردند و برمی‌گشتند، و به او گزند نمی‌رسد. اینک در برابر آنها ایستاده. انکیدو را در پنجه‌ی جنگال‌دار خود می‌گیرد. پادشاه تبرزین را بلند می‌کند. خومبابا، که زخمی خورده بود، بر زمین می‌افتد، و گیلگمش سر او را از پشت گردن فلس‌دارش جدا می‌کند. تن سنگین او را برمی‌دارند و به صحرا می‌برند. آن را پیش پرندگان انداختند، تا بخورند. سر شاخ‌دار را بر چوب بلندی به‌نشانی فتح با خود بردند.

به سوی کوه خدایان دلیرانه فراتر می‌روند. از میان انبوه پرشکوه جنگل بالاخره به نوک کوه می‌رسند. از کوه آوازی برمی‌خیزد. آواز ایرنی‌طنین‌انداز است:

«برگردید! شما کار خود را کرده‌اید. دوباره به شهر، به اوروک، مراجعت کنید، منتظر شما است! هیچ می‌رنده‌یی به کوه مقدس نمی‌آید؛ آن‌جا، که خدایان منزل دارند. هر که در چهره‌ی خدایان بنگرد، باید، فنا شود!»

و آنها برگشتند، از گردنه‌ها و راه‌های پیچ‌پیچ گذشتند، با

لوح پنجم / ۴۹

شیرها جنگیدند و پوست آنها را برداشتند. در روز ماه تمام دوباره
به شهر آمدند. گیلگمش سر خومبابا را بر نیزه‌ی شکار خود
می‌کشید.



لوح ششم

وی خود را شست و افزار جنگ را پاک کرد. موهای خود را، که بر پشت گردن افتاده بود، شانه زد، ملبوس کثیف را بر زمین انداخت و جامه‌ی پاکی بر تن پوشید. بالاپوشی بر دوش کشید و بندی در میان بست. گیلگمش تاره‌ی خویش بر سر نهاد. کمر بند را محکم بست. گیلگمش زیبا بود. ایستر، الهه‌ی نشاط عشق، خود چشم بر گیلگمش انداخت:

«بیا گیلگمش، محبوب من باش! نطفه‌ی خود را به من ببخش! تو مرد من باش، من زن تو باشم! من عزابه‌ی آماده‌ی می‌کنم، عزابه‌ی از زر و لاجورد. چرخ‌های آن زرین‌اند، شاخ‌های آن با جواهرات تزیین شده. هر روز باید قوی‌ترین و زیباترین اسب‌ها عزابه‌ی تو را بکشند. غرقه در بوی خوش سدر به خانه‌ی من داخل شو! وقتی در خانه‌ی جلیل من بودی، همه‌ی سلاطین و پادشاهان پای تو را می‌یوسند؛ بزرگان زمین به خاک می‌افتند. از کوه‌ها و دشت‌ها بایست، آن‌چه قلب تو می‌جوید، تو را باج آورند. بزها تو را سه‌گانه بزنند و گوسفندها دوگانه! استرها



بایست، با بار گنجینه‌ها نزد تو بیایند علی‌الخصوص اسب غرابه‌ی جنگی تو بایست، در جلال تمام مثل طوفانی بتازد، نریان مغرور تو بایست، بی‌همتا باشد!»

گیلگمش دهان باز کرد و با ایشتر توانا گفت:

«چیست، که کم داری؟ تو را چه بایست، بدهم؟ نان نداری، یا غذای دیگری؟ خورش خدایان، یا شربت خدایان را؟ — جامه‌یی، که تو را پوشیده فرینده است. من مشت فرینده‌ی تو را باز می‌کنم! خواستاری تو سوزان است اما، در قلب تو سردی است. یک در پنهانی‌یی، که باد سرد از آن به داخل می‌وزد؛ خانه‌ی درخشنده‌یی، که زورمندان را می‌کشد؛ فیلی، که زین خود را فرو می‌اندازد؛ زفتی، که مشعل‌دار را می‌سوزد؛ مشک شنایی، که زیر سوار خود می‌ترکد؛ سنگ بنایی، که دیوار شهر را می‌پوساند؛ کفشی، که صاحب خود را می‌فشارد؛ کجاست آن محبوبی، که تو همیشه دوست بداری؟ کجاست آن شبان تو، که بر او همیشه مایل باشی؟ بایست، همه‌ی کارهای تنگین خود را بشنوی. می‌خواهم، حساب تو را بپردازم: تموز محبوب جوان را، خدای بهار را، تو سال به سال به ناله‌ی تلخ و اداشتی. به چوپان بچه‌یی با پرهای رنگارنگ عاشق شدی؟ او را زدی، بال‌های او را شکستی. او در جنگل ایستاده و فریاد می‌کشد: گیی، گیی، بال من! با شیر عشق ورزیدی، چرا که لبریز از قدرت بود؛ هفت و هفت بار او را چاله کندی. تو اسب را دوست داشتی، او، که با شوق پیروزی به دشمن می‌تازد؛ اما، تو او را ترکه و مهمیز و تازیانه چشانیدی. و نیز با

گله‌بان زورمندی عشق ورزیدی، وی با همت بسیار هر روز تو را گندم نذر می‌پاشید، بزغاله‌یی روزانه قربانی تو می‌کرد. تو او را با چوبدست خود نواختی و از وی گرگی ساختی. حالا چوپان پسران خود او، او را می‌رانند و سگ‌های خود او پوست او را می‌درند. بالاخره تو با ایشولانو، باغبان پدر آسمانی خود، عشق ورزیدی. هر وقت، که تو می‌خواستی، تو را خرما می‌آورد، هر روز سفره‌ی تو را با گل می‌آراست. تو، چشم بر او می‌انداختی و او را می‌فریفتی:

«بیا، ایشولانو، می‌خواهم، از نان خدایان بخوریم، دست دراز کن؛ با من از میوه‌های شیرین بچش!»
ایشولانو با تو گفت:

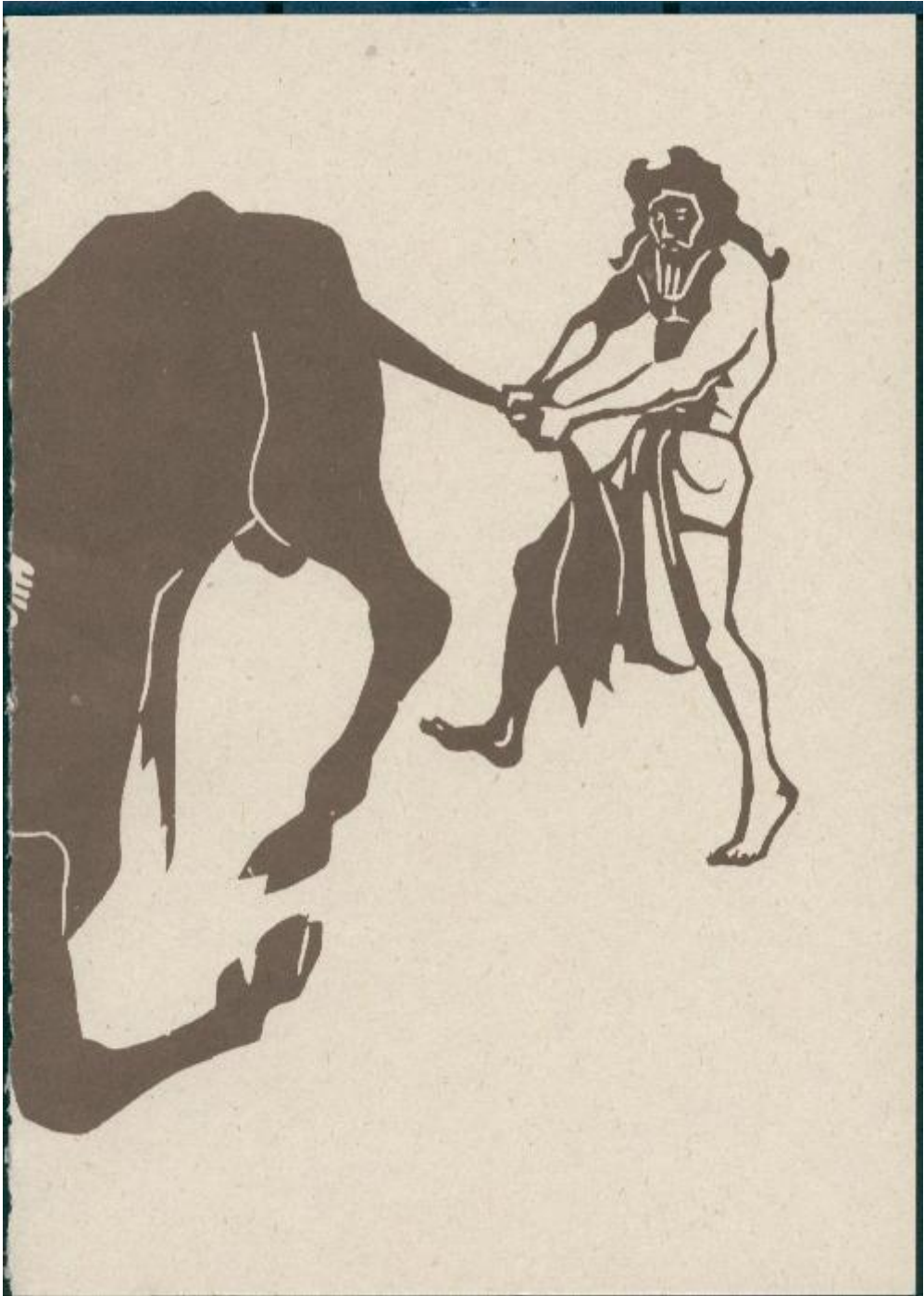
“و از من چه می‌طلبی؟ مگر مادر من نان در تنور نپخته، و من نخورده‌ام، تا غذاهایی بخورم، که فنای من باشند، غذاهایی که مرا خار و خاشاک بشوند؟”

همین که تو شنیدی، او را با چوبدست خود نواختی و به هیئت دلالو درآوردی، و او را در پارکین منزل دادی. حال دیگر به معبد صعود نمی‌کند و به باغ بر نمی‌گردد. — اینک عشق مرا می‌طلبی، و می‌خواهی، با من چنان کنی، که با دیگران کردی!»
چون ایشتر این را شنید، خشم تندی وی را فرا گرفت، به آسمان برخاست. ایشتر نزد آنو، پدر آسمانی، و آنتو، مادر آسمانی، گام نهاد و در آن‌جا توقف کرد:
«ای پدر آسمانی، گیلگمش مرا دشنام داد، گیلگمش خباثت

همه‌ی کرده‌های مرا بر من شمرد. رفتار او با من ننگ‌آور بود.»
آنو دهان باز کرد و با آستانه‌ی جلال ایشتر گفت:
«پس تو عشق گیلگمش را طلب می‌کردی و گیلگمش
خباثت‌های تو را می‌شمرد. رفتار گیلگمش چه ننگ‌آور بوده!»
ایشتر دهان باز کرد و با آنو، پدر خویش، گفت:
«گاو آسمان را، پدر، به من بسیار، تا گیلگمش را فرو کوبد. اگر
تو خواهش مرا نشتوی، و گاو آسمان را بر من نفرستی، دروازه‌ی
دوزخ را خرد می‌کنم، همه‌ی شیاطین زیر زمین بیرون می‌آیند، همه
— و آنها، که مدت‌هاست، مرده‌اند، دوباره برمی‌گردند. پس
مرده‌ها پیش از زنده‌ها خواهند بود!»

آنو دهان باز کرد و با دختر نیرومند، با ایشتر، گفت:
«اگر من، آنچه تو می‌جویی، بکنم، هفت‌سال گرسنگی پدید
خواهد آمد. آیا به‌اندازه‌ی کافی گندم در انبارها فراهم آورده‌ی؟
آیا گیاه و علوفه به‌اندازه‌ی کافی برای حیوانات رویانده‌ی؟»
ایشتر با آنو، با پدر خود، می‌گوید:

«گندم به‌اندازه‌ی کافی برای مردم فراهم آمده؛ سبزه و علوفه
برای حیوانات کافیت. باشد، که هفت سال بد بیایند. به‌اندازه‌ی
کافی برای انسان و حیوان فراهم آمده. پس بی‌درنگ او را بفرست!
من می‌خواهم غرش گاو آسمان را در حمله‌ی برگیلگمش بشنوم؟»
خدای آسمان سخنان او را شنید و آنو خواهش او را اجابت
کرد. از کوه خدایان گاو آسمان را فرو فرستاد؛ او را به شهر،
اوروک، رسانید. وی روی دانه‌ها و کشتزارها تاخت و تاز می‌کند.





زمین‌های بیرون حصار شهر را ویران می‌کند. نفس آتشین او صد مرد را نابود می‌کند. همان طور که حمله می‌آورد، انکیدو کنار می‌جهد و شاخ او را می‌گیرد. گاو غرش کنان می‌رسد، انکیدو باز به مقابله‌ی او می‌رود، کنار می‌جهد و کلفتی دم او را می‌گیرد. گیلگمش دشنه‌ی خود را به سینه‌ی او فرو می‌کند، خرخرکنان بر زمین می‌افتد. انکیدو دهان باز کرد و با گیلگمش گفت:

«رفیق، ما نام خود را بلند کردیم. ما گاو آسمان را کشتیم!»
و گیلگمش مانند صیادی آزموده در شکار گاو وحشی، از میان پشت گردن و شاخ‌ها سر را از تن عظیم حیوان جدا می‌کند. چون گاو آسمان را این چنین بر زمین انداختند، قلب خود راتسکین دادند؛ در برابر شمس، خدای آفتاب، سجده بردند. در برابر شمس برخاستند و رفتند. در کنار حصار شهر این دو رفیق همراه، آسودند.

ایشتر بر دیوار شهر اوروک رفت. بر کنگره‌ی آن پرید و فریاد و نفرین کشید:

«وای بر تو، گیلگمش، سه بار وای بر تو، مرگ و فنا بر تو، که نسبت به من گناه کردی و گاو آسمان را کشتی!»
خاتون خدایان این چنین نفرین می‌کرد و انکیدو کلمات او را می‌شنید. وی رانی از گاو آسمان کند و به جانب او پرتاب کرد:
«اگر دستم به تو می‌رسید! همان کار را با تو می‌کردم، — و با روده‌های او تو را می‌آویختم!»
پس ایشتر همه‌ی کنیزکان معبد را گرد آورد، همه‌ی زن‌ها و



راهبه های عشق را، و آنها را به ناله و شکوا واداشت. و آنها بر
ران کندهی گاو آسمان گریستند.

گیلگمش استادان و صنعت‌گران را فراخواند. همه را با هم.
استادان با حیرت تمام بر شاخ‌های بزرگ پیچیده آفرین گفتند:
چرم هر یک برابر سی حقه سنگ لاجورد بود؛ قشر آنها دوانگشت
ضخامت داشت. گیلگمش بیش از ششصد رطل روغن، به اندازه‌ی
گنجایش شاخ‌ها، نثار اندود خدای خود لوگال باندا کرد. شاخ‌ها را
به معبد خدای پشتیبان خود برد و آنها را بر تخت شاه‌خدا، استوار
کرد.

در فرات آنها دست‌های خود را شستند و برخاستند. این‌جا رفتند و سواره آن‌جا، در خیابان‌های اوروک، تاختند. همه‌ی مردم اوروک گرد آمده‌اند. به آنها می‌نگرند و در تعجب‌اند. گیلگمش با زنان رامش‌گر قصر خود چنین گفت:

«در میان مردان کدامین زیباتر است؟»

در میان مردان کدامین سرور است؟»

«گیلگمش در میان مردان زیباتر است!»

گیلگمش در میان مردان سرور است!»

این آواز از زنان رامش‌گر برخاست.

گیلگمش خوش‌حال است، جشن شادی به پا می‌کند. آهنگ نی و آواز رقص از تالار درخشان قصر می‌خیزد. — مردان بر جامه‌های خواب افتاده‌اند و آسوده‌اند. انکیدو آسوده و در نقش‌های خواب می‌نگرد. انکیدو برخاست، خواب‌های خود را بر گیلگمش حکایت کرد و چنین گفت:

لوح هفتم

«خدایان بزرگ چه شوری کرده‌اند؟ چرا طرح فنای مرا می‌ریزند، رفیق؟ خوابی، که من دیدم عجیب بود. آخر آن از بلایی می‌گفت. عقابی با چنگال مفرغ خود مرا گرفت و با من چهار ساعت بالا پرید. با من گفت: «در زمین فرو بنگر! چگونه نمودار است؟ دریا را ببین! چگونه پیدا است؟» — و زمین مانند کوهی بود، و دریا مانند نهر کوچکی. و باز بالاتر پرید، چهار ساعت، و با من گفت: «در زمین فرو بنگر! چگونه نمودار است؟ دریا را ببین! چگونه پیدا است؟» — و زمین مانند خمیر نان می‌نمود، و دریا مانند لاوکی. دو ساعت دیگر باز مرا بالاتر برد، پس مرا انداخت و من افتادم، و بر زمین خرد شدم. اینست آن خواب. داغ از وحشت بیدار شدم.»

گیلگمش کلمات انکیدو را می‌شنید، و نگاه او تیره گردید.

صدای خود را بلند کرد و با انکیدو، رفیق خویش، چنین گفت:

«دیوی تو را با چنگال خود می‌گیرد. وای، که خدایان بزرگ آهنگ بلایی کرده‌اند! بیاسای، که پیشانی تو داغ است.»

انکیدو آسود و شیطانی به سراغ او آمد، دیو تب سر او را



فرا گرفت. وی با دروازه، چنان که با آدم زنده‌یی، سخن می‌گوید:
«در باغستان، دروازه‌ی کوه سدر، تو، که فهم و عقل نداری!
چهل ساعت دویدم، تا چوب تو را گزیدم، تا سدر بلند را دیدم؛ تو
از چوب خوبی. بالای تو هفتاد و دو ارش است، پهنای تو به
بیست و چهار ارش می‌رسد. جرزهای تو را از صخره‌ی سخت
تراشیده‌اند و سردر تو قوس زیبایی دارد. سلطانی از نیپور تو را بنا
کرد. اگر من می‌دانستم، ای در، که تو بلا می‌شوی، و این زیبایی تو
فنا می‌شود، تیر را بلند می‌کردم و تو را درهم می‌شکستم. پرچینی از
فی به هم می‌بافتم — —»

پس گیلگمش ناله‌ی بلندی کشید و گفت:

«رفیق من، که با من از بیابان‌ها و کوه‌ها گذشته، رفیق من،
که با من در همدی مخاطرات شریک بوده، رفیق من، خواب تو
تعبیر می‌شود! قسمت، تغییر پذیر نیست!»
در روزی، که نقش خواب را دید، سرنوشت خواب تحقق
آغاز کرد.

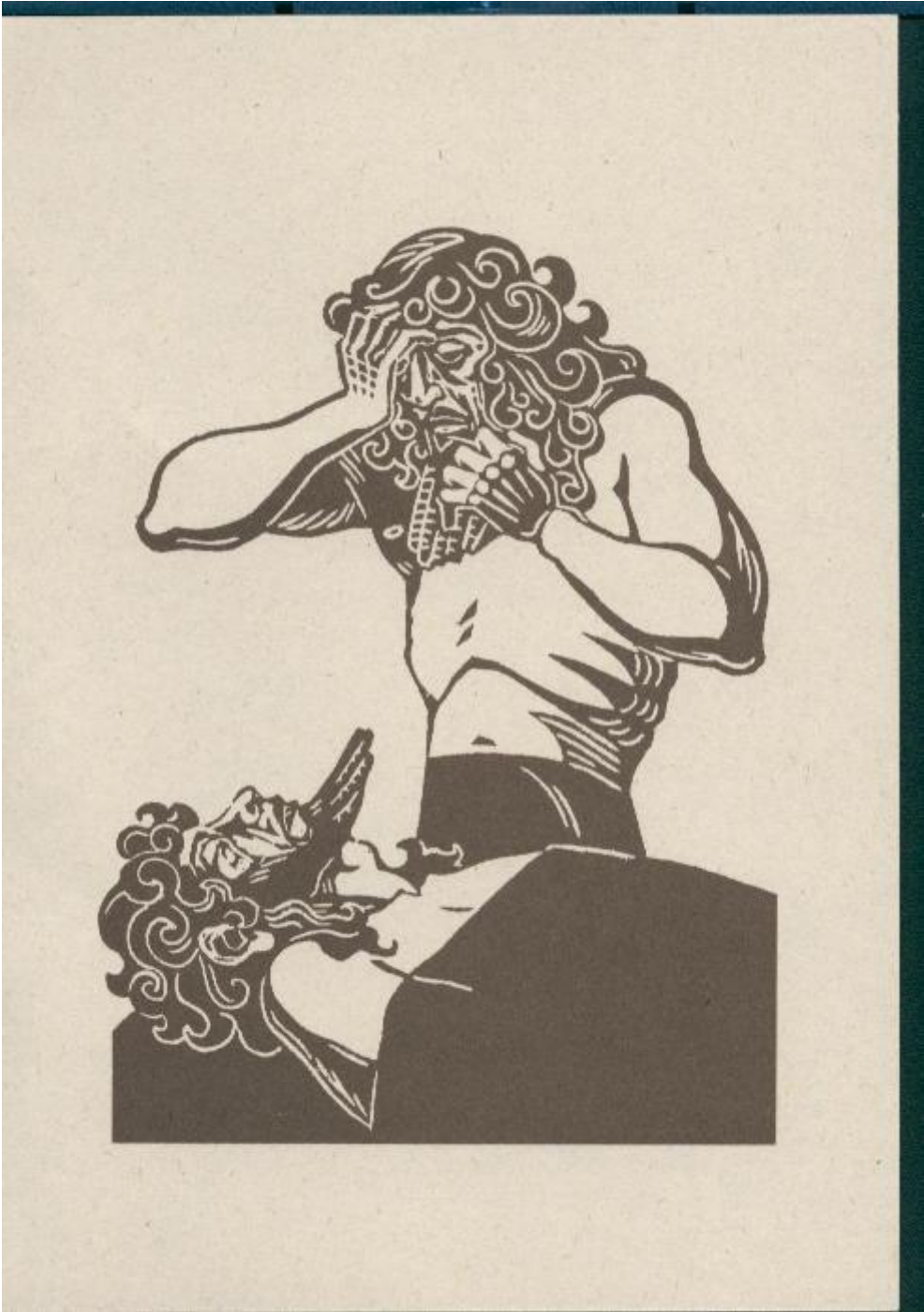
انکیدو ناخوش بر زمین افتاده. او بر فرش خوابی دراز
کشیده، یک روز، یک روز دومی؛ هذیان تب خبیث او را اسیر
دارد. یک روز سومی، یک روز چهارمی افتاده و خوابیده. یک
روز پنجمی، ششمی و هفتمی، هشتمی، نهمی و روز دهمی، انکیدو
همان‌جا افتاده، درد او بیشتر می‌شود؛ یک روز یازدهم و
دوازدهمی، انکیدو از حرارت تب می‌نالد. دوست خود را می‌خواند
و می‌گوید:

«خداوند آب زندگی مرا نفرین کرد، رفیق من، من در میان
معرکه کشته نشدم. بایست بدون افتخار بمیرم.»

لوح هشتم

همین که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید، گیلگمش برخاست و به
بالین رفیق خود نزدیک شد. انکیدو آرام خفته بود. سینه آهسته
بالا می‌رفت، دوباره می‌افتاد. دم روح او آهسته از دهان بیرون
می‌تراود. و گیلگمش گریست و گفت:

«انکیدو، تو، ای رفیق جوان، قدرت تو و صدای تو کجا
مانده‌اند؟ انکیدوی من کجاست؟ تو مانند شیر و گاو نر وحشی
قوی بودی، تیز بودی مانند غزال. مانند برادری تو را، تو را،
دوست می‌داشتم! من تو را در برابر همه‌ی شاهان بزرگ کردم، تو
را، تو را! همه‌ی زنان زیبای اوروک تو را دوست می‌داشتند، تو را،
تو را! به جنگل سدر با تو رفتم، شب و روز با تو بودم. تو سر
خومبایارا با من به اوروک دیواردار آوردی، چنان که کوه‌نشینان
ستم‌دیده، آزاد از شرّ غول، همیشه ما را دعا می‌فرستند. ما، گاو
غزان آسمان را کشتیم. شاید، دم زهرآلود او بر تو خورده؟ شاید
خدایان بزرگ را پسند نبود، که ما در خشم بر ایشان تافتیم، و
گاوی، که از آسمان فرستاده بودند، کشتیم؟»



یک ساعت خاموش بر بالین رفیق خود نشست، و نگاه او بیرون، در دور دست‌ها، سرگردان بود. و نظر به انکیدو فرو دوخت. انکیدو آرام افتاده و خفته بود.

«انکیدو، دوست و محبوب سال‌های جوانی من! اینک پلنگ دشت این‌جا خفته؛ که از هیچ چیز دریغ نکرد؛ تا ما از کوه خدایان بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبا را به خاک مالیدیم، او، که در جنگل سدر می‌زیست، — اکنون این خواب عمیق چیست، که تو را در آغوش گرفته؟ تو تیره می‌نمایی و دیگر مرا نمی‌شنوی!»

با این همه او چشمان خود را نمی‌گشاید. گیلگمش دست بر قلب او می‌مالد، دیگر نمی‌طپد. پس روی رفیق خود را پوشید، چنان که عروسی را پوشند. —

مانند شیر نری می‌غزید، مانند شیر ماده‌یی، که زخم نیزه خورده باشد، فریاد شیون بلند کرد. موهای خود را می‌کند و بر زمین می‌پاشید. جامه‌ی خویش را درید و ملبوس گرد گرفته‌ی عزا پوشید.

همین که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید، گیلگمش زاری را از سر گرفت. شش روز و شش شب بر انکیدو، رفیق خود می‌گرید. تا سرخی بامداد هفتمین روز نمایان شد، هنوز او را به خاک نسپرده بود.

گیلگمش در روز هفتم رفیق خود را دفن کرد و شهر اوروک را ترک می‌گوید. زاری کنان بیرون، به دشت می‌شتابد: «اگر من

بیرم، مانند انکیدو نخواهم شد؟ — درد بر دل من نشست، ترس از مرگ بر من فرود آمد. پس من به دشت شتافتم.»

بیرون از شهر صیادی به او برمی‌خورد، که برای شیر چال‌تله می‌کند. صیاد پادشاه را مخاطب می‌سازد و با گیلگمش چنین می‌گوید:

«ای خداوندگار بلند، تو جنگل‌بان دشخوی سدرها را کشتی، و خود خومباها را، فرمانروای کوه سدر را، بر خاک کوفتی؛ با دست خود شیرها را در کوه‌ها شکار کردی؛ گاو نر نیرومند را به شمشیر زدی، آن که خدای آسمان فرستاده بود، — پس از کجا رخسار تو این چنین زرد و تکیده است، و چهره‌ی تو این چنین پژمرده؟ چرا در قلب تو فریاد زاری بلند است؟ چرا مثل سرگردانان راه‌های دوری؟ چرا روی تو از باد، از رگبار و از آفتاب نیمروز سوخته؟ چرا با این بی‌تابی از کشتزارها به شتاب می‌گذری؟»

و گیلگمش دهان باز کرد و با او می‌گوید:

«رفیق من، که با من مثل اسب سواری بستگی داشت، پلنگ دشت، انکیدو، دوست من، او، که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از کوه خدایان بالا رفتیم، گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومباها را در کوهستان سدر به خاک کوفتیم، و در درّه‌های تاریک شیرها را شکار کردیم، رفیق من، که در همه مخاطرات با من شریک بود، — بهره‌ی آدمی بدو رسید. شش روز و شش شب بر او گریستم، تا

روز هفتم او را به خاک نسپردم. سرنوشت رفیقم سخت و سنگین
بر من هموار شده. از این رو به دشت شناخته‌ام و دور دست یهناور
را می‌جویم. چگونه می‌توانم، آرام باشم؟ چگونه می‌توانم، فریاد
بکشم؟ رفیق، که دوست دارم، خاک شده، انکیدو، رفیق من، مثل
خاک رس شده! آیا من نیز نباید به آرامش بیفتم، و تا ابد دیگر
برنخیزم؟»

لوح نهم

گیلگمش بر اینکیدو گریه‌ی تلخ می‌کند و با شتاب از صحرا می‌گذرد:

«من نیز مانند انکیدو نخواهم مرد؟ من؟ درد، قلب مرا شوریده. من از مرگ ترسیده‌ام، حال از روی دشت‌ها می‌شتایم. راهی می‌گیرم، که نزد اوت‌نایشتیم می‌برد، او، که زندگی جاوید را یافته؛ و می‌شتایم، تا به او برسم. شبانه به تنگ کوه رسیدم. شیران را دیدم و ترسیدم. سر خود را بلند کردم و استغاثه نمودم، و دعای من به درگاه سین، خدای ماه، و به درگاه نین‌اوروم، خاتون برج زندگی، آن که در میان خدایان تابنده است، می‌روند:»
«زندگی مرا بی‌گزند نگهدارید!»

خسته و مانده بر زمین آسود و شب خوابی دید: شیربچه‌یی بازی می‌کرد و از زندگانی خود لذت می‌برد. او تبر را از پهلوی خود برداشت و بلند کرد، شمشیر کمر بند را برکشید، — پس صخره‌ی نوک تیزی مانند زوبین در میان آن دو افتاد، زمین را شکافت. او خود در دهان شکاف سرازیر شد. وحشت‌زده

برخاست و فراتر رفت.

همین که سپیده‌دم روز دیگر درخشید، چشمان خویش را به بالا دوخت. و کوه عظیمی دید. نام کوه مشو است. دو کوه‌اند، که آسمان را می‌کشند؛ در میان کوه‌ها دروازه‌ی آفتاب کمانه زده، و آفتاب از آن‌جا بیرون می‌آید. دو غول نر و ماده بر دروازه‌ی کوهی، که به آسمان گشوده، پاس می‌دهند. تن آنها از سینه به بالا از زمین بیرون آمده. پایین تن آنها، که گزدم است، در دنیای زیر خاک فرو رفته. دیدار آنها ترس‌آور و وحشتناک است، نگاه آنها مرگبار است. برق زشت چشم آنها کوه‌ها را به دره‌ها می‌غلطاند. گیلگمش آنها را دید؛ و بر جا خشک شد. چهره‌ی او از ترس در هم رفت. به خود دل داد، و در پیش آنها خم شد. گزدم‌زن خود را فرا خواند:

«مردی، که نزد ما می‌آید، تن و گوشتی مانند خدایان دارد!»

گزدم‌مرد را زن وی پاسخ می‌دهد:

«دو سوم او خداست. یک سوم او آدمی است.»

گزدم‌مرد بانگ می‌زند و با دوست خدایان، با گیلگمش

می‌گوید:

«تو، راه دوری درنوشته‌یی، ای بیابان‌گرد، تا نزد من

آمده‌یی. از کوه‌هایی بالا رفته‌یی، که گذشتن از آنها سخت است.

می‌خواهم، راه تو را بدانم: این‌جا را بر بیابان‌گردی کرانه‌یی است.

می‌خواهم، مقصد سفر تو را بدانم!»

گیلگمش به او، به گزدم‌مرد، پاسخ داد و گفت:

«من داغ انکیدو را، رفیق خود را، پلنگ دشت را، دارم. بهره‌ی آدمی بدو رسید. اینک از مرگ می‌ترسم، از این رو به دشت شتافته‌ام. سرنوشت انکیدو سخت و سنگین بر من هوار است. رفیق من خاک شده. آن که او را دوست می‌داشتم، انکیدو، رفیق من، مانند خاک رس این زمین شده. از این رو از کوه‌ها بالا رفتم، و نزد تو آمدم. چنین اندیشیدم، که نزد جد بزرگ خود، نزد اوت‌ناییشتم، می‌خواهم، بروم. او بدان رسد، که در جرگه‌ی خدایان وارد شود، جستجو کرد و زندگی را یافت. می‌خواهم، او را از مرگ و از زندگی بیرسم.»

گزدم مرد دهان باز کرد و باگیلگمش چنین گفت:

«ای گیلگمش! هرگز آدمی پیدا نشده، که راه این کوهستان را یافته باشد. هیچ کس در این کوه‌ها پیش قدم نبوده. دوازده ساعت دوتایی این دره‌ی عمیق کشیده شده، که از میان کوه‌های آسمان رد می‌شود. تاریکی آن غلیظ است. در راه گود اثری از روشنی نیست. راه به طلوع آفتاب می‌کشد، به غروب آفتاب برمی‌گردد. ما، دروازه‌ی راه گود تاریک را می‌پاییم. پشت کوه‌ها دریاست؛ دریایی، که سرزمین‌های خاک را در آغوش گرفته. هرگز کسی از این دره‌ی تاریک نگذشته. پشت دروازه‌ی آفتاب، جد تو آن‌جا به سر می‌برد؛ دور از این‌جا، در دهانه‌ی رود، اوت‌ناییشتم منزل دارد، در آن سوی آب‌های مرگ؛ از روی این آب هیچ کسستی بی‌تورا به آن طرف نخواهد برد.»

گیلگمش گفتار غول را شنید و گفت:

«راه من از دردها می‌گذرد؛ درد وحشتناک غم نصیب من است. بایستی در ناله و شکوا روزهای خود را سر کنم؟ به من رخصت فرما، داخل کوهستان شوم، تا اوت‌نایشتیم را ببینم و زندگی را از او بیرسم، چه او آن‌را یافته. بگذار، بروم، تا من هم زندگی را به دست بیاورم!»

گزدم دهان باز کرد و با گیلگمش گفت:

«گیلگمش، تو دلاوری و قدرت تو عظیم است، پس برو، گیلگمش، و راه را با جسارت بیاب! کوه‌های مشو بلندتر از همدی کوه‌های زمین‌اند. در اندرون این کوهستان دره‌ی تنگ و تاریکی است. باشد، که تو سالم به انتهای راه گود برسی! دروازه‌ی آفتابی، که ما بر آن پاس می‌دهیم، بر تو باز شود!»

گیلگمش این سخنان را شنید و به راه افتاد؛ با اشاره و فرمان غول راه خود را پیش گرفت. گیلگمش راهی را می‌رود، که به طلوع آفتاب می‌کشد.

پس از دو ساعت به دره‌ی تنگ تاریک می‌رسد. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود؛ آن‌چه در پیش اوست، نمی‌بیند، آن‌چه در پشت اوست، نمی‌بیند. او سه ساعت دو تایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود. اثری از روشنایی نبود، آن‌چه در پیش اوست، نمی‌بیند، آن‌چه در پشت اوست، نمی‌بیند. او چهار ساعت دو تایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود. اثری از روشنایی نبود، آن‌چه در پیش اوست نمی‌بیند، آن‌چه در پشت اوست نمی‌بیند. پنج ساعت دو تایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود.

اثری از روشنایی نبود، آنچه در پیش اوست نمی‌بیند، آنچه در پشت اوست نمی‌بیند. شش ساعت دوتایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود، آنچه در پیش اوست نمی‌بیند. آنچه در پشت اوست نمی‌بیند. هفت ساعت دوتایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود، آنچه در پیش اوست نمی‌بیند، آنچه در پشت اوست نمی‌بیند، هشت ساعت دوتایی را به پایان رسانید. با صدای بلند فریاد می‌زند. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود، تاریکی نمی‌گذارد، آنچه در پیش اوست، و آنچه در پشت اوست، ببیند. نه ساعت دوتایی را به پایان رسانید. اینک باد شمال را حس می‌کند. قامت او خمیده، و چهره‌ی او به پیش افتاده. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود. ده ساعت دوتایی را به پایان رسانید. دره فراخ‌تر می‌شود، نخستین سپیده‌ی آفتاب را می‌بیند. دوازده ساعت دوتایی را به پایان رسانید. اینک هوا روشن شده. و روشنایی روز دوباره او را در آغوش کشید.

باغ خدایان پیش او گسترده بود؛ و او آن را دید. با قدم‌های تند به طرف باغ خدایان رفت. میوه‌های آن یاقوت‌اند، خوشه‌های انگور آویخته‌اند. تماشای آن لذت‌بخش است؛ درخت دیگری لاجورد بار دارد و میوه‌های دیگر بسیاری. در تشعشع آفتاب باغ دلربا و درخشان است. و گیلگمش دست‌های خود را به جانب شَمْس. خدای آفتاب، بلند می‌کند:

«شرگردانی من سخت و طولانی بود! می‌بایست، جانوران

وحشی را بکشم و پوست آنها را بر تن بپوشم، و غذای من گوشت آنها بود. از دروازه‌ی کوه رخصت ورود یافتم، و از راه دره‌ی تنگ و تاریک وحشتناک گذشتم. جلو من باغ خدایان گسترده، پشت آن دریای پهناور است. اینک، راه منزل اوت‌نایشتیم دور را به من بنمای! اینک، کشتی‌بانی، که از دریای جهان و از آب‌های مرگ مرا سالم به آن‌جا می‌برد، به من نشان بده، تا من از زندگی خبر گیرم!»
شَّمش سخنان او را شنید، در اندیشه‌ی او فرو رفت و با گیلگمش چنین می‌گوید:

«گیلگمش، کجا می‌شنایی؟ زندگی‌یی، که تو می‌جویی، نخواهی یافت!»

گیلگمش، با او، با شَّمش بلند می‌گوید:

«با همه‌ی بدبختی‌های غربت از دشت‌ها گذشتم، یک ستاره پس از دیگری افول کرد، و همه‌ی این سال‌ها را شبانه بر صحرای برهنه خفتم. نه آفتاب، نه ماه، نه هیچ ستاره‌یی، در راه گود بر من نتافتند. بگذار، ای آفتاب، چشمان من تو را ببیند، تا از روشنی زیبای تو سیراب شوم! تاریکی گذشته و دور است، نعمت روشنایی باز مرا فرا می‌گیرد. آخر میرنده کی می‌تواند، در چشم آفتاب بنگرد؟ چرا نبایست، من نیز زندگانی را بجویم و زندگانی را برای روزهای همیشه بیابم؟»

و شمش سخنان او را شنید و با گیلگمش می‌گوید:

«برو نزد سیدوری سابتو، زن دانای کوه آسمان! وی در پشت دروازه، در مدخل باغ خدایان، در کنار دریاست، و درخت زندگی

را می‌باید. برو به باغی، که در برابر تو گسترده! او می‌تواند، راه
اوت ناپیشتم دور را به تو نشان بدهد.»

گیلگمش این سخنان را شنید و به راه افتاد. در برابر خود باغ
خدایان را دید. سدرها در انبوه پرشکوهی قرار دارند، جواهرات
رنگارنگ به درخت‌ها آویخته‌اند. زمرد سبز مانند گیاه‌های دریایی
زیر درختان را فرش کرده. سنگ‌های پربها مانند خار و خاشاک
رسته‌اند. تخم میوه‌ها باقوت زرد است. گیلگمش از حرکت
می‌ایستد و چشمان خود را به باغ خدایان بالا می‌دوزد.

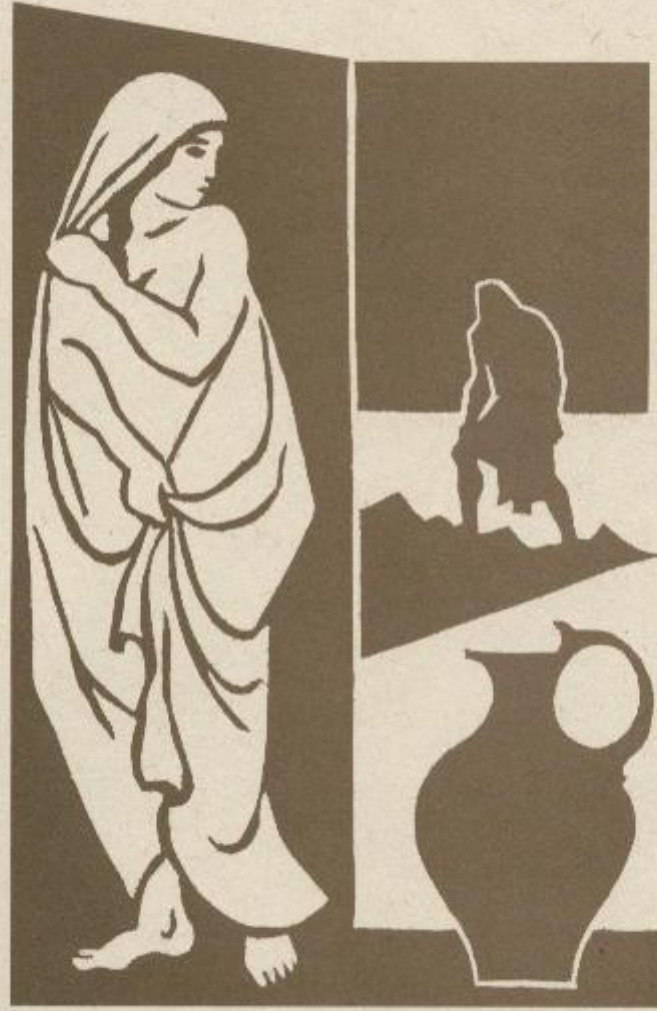
لوح دهم

سیدوری سابتو، نگهبان آن جا، تنها در بلندی کنار دریا منزل دارد.
در آن جا نشسته و مدخل باغ خدایان را می‌پاید. کمر بندی محکم
در میان بسته. تن او در جامه‌ی بلندی پوشیده.

گیلگمش این جا و آن جا در جستجو است. سپس به جانب
دروازه قدم می‌نهد. پوست جانوران وحشی در بر دارد. تن او
مانند خدایان است. درد در دل اوست. مانند سرگردانان راه‌های
دور به چشم می‌رسد.

سابتو به دوردست‌ها نظر دوخته، با خود گفتگو می‌کند؛ در
دل خود مشورت می‌کند و می‌گوید: «آن جا، آیا کسی است، که
می‌خواهد، به باغ خدایان برود؟ با گام‌های تند به کجا می‌کوشد؟»
چون سابتو او را از نزدیک دید، دروازه‌ی خود را بست، در را
فراز کرد، کلون در را پیش کشید.

گیلگمش مصمم بود، داخل شود. دست خود را بلند کرد و
تبر را به دروازه نهاد. و گیلگمش با سابتو، نگهبان آن جا، گفت:
«سابتو، چه دیدی، که در را به روی من می‌بندی؟ دروازه‌ی



خود را به روی من می‌بندی و کلون آن را پیش می‌کشی. من در را می‌شکنم و کلون را خورد می‌کنم!»

سایتو دروازه را می‌گشاید و باگیلگمش در مدخل باغ سخن می‌گوید. سایتو با او، باگیلگمش، می‌گوید:

«چرا رخان تو این‌گونه پژمرده‌اند؟ چرا پیشانی تو به این تیرگی چین خورده؟ چرا روح تو این‌گونه آشفته و قامت تو خم گشته؟ چرا درد در دل تو جا گرفته؟ تو، مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم می‌رسی. از باد و طوفان و آفتاب سیاه شده‌ای. چهره‌ی تو از تابش نیمروز سوخته. چرا از راه دور، از دشت‌ها به این جا شتافته‌ای؟»

گیلگمش با الهه سایتو می‌گوید:

«چگونه رخان من پژمرده نباشند، و پیشانی من چین تیرگی نخورده؟ چگونه روح من آشفته نباشد، و قامت من خمیده؟ چگونه درد در دل من جا نرفته باشد؟ چگونه من مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم نرسم؟ چگونه چهره‌ی من از باد و طوفان و آفتاب سیاه نشده، و از تابش نیمروز نسوخته باشد؟ چگونه از راه دور، از دشت‌ها، به این جا نشتافته باشم؟ برادر خردتر من، یلنگ دشت، انکیدو، دوست جوان من، که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومباها را به خاک مالیدیم، او، که در جنگل سدر منزل داشت؛ تا ما شیرها را در دژه‌های تنگ کوهستان شکار کردیم؛ دوست من، که با من در همدی مخاطرات و سختی‌ها شریک بود، انکیدو، که من دوست

می‌داشتم، بسیار دوست می‌داشتم، — بهره‌ی آدمی بدو رسید. شب و روز بر او گریستم و او را در گور نگذاشتم. من منتظر بودم و می‌پنداشتم، رفیق من باید، با فریاد من بیدار شود. هفت روز و هفت شب آن‌جا افتاده بود، تا کرم بر او افتاد. من زندگی را جستم و دیگر نیافتم. از این رو به دشت گریختم مانند دزدان وحش. سرنوشت رفیقم بر من سخت و سنگین هموار شده! چگونه می‌توانم، خاموش باشم؟ چگونه می‌توانم فریاد بکشم! رفیق من، که من دوست دارم، غبار زمین شده، انکیدو، رفیق من، خاک شده! آیا من نیز نباید، به آرامش بیفتم، و تا ابد دیگر بر نخیزم؟ اینک، ساییتو، من به تو می‌نگرم، تا به مرگی، که از آن می‌ترسم نگاه نکنم.»

ساییتو با گیلگمش چنین می‌گوید:

«گیلگمش کجا می‌روی؟ زندگی‌یی، که تو می‌جویی، نخواهی یافت. چون خدایان آدمیان را می‌آفریدند، مرگ را نصیب آدمیان کردند، زندگی را برای خود نگه داشتند. از این رو، گیلگمش، بنوش و بخور، تن خود را بینبار، شب و روز شاد باش! هر روزی را جشن شادی بگیر! شب و روز را با چنگ و نی و رقص شاد باش! جامه‌های پاک بپوش، سر خود را بشوی و با روغن بیندای، و تن را در آب تازه صفا بده! از دیدار فرزندان‌ی که دست تو را می‌گیرند، لذت ببر! در آغوش زنان شاد باش! از این رو به اوروک برگرد، به شهر خود، که آن‌جا شاه ستوده‌ی خلق و پهلوانی!»

اما، گیلگمش با او، ساییتو، می‌گوید:

« پس، ساییتو، راه منزل اوت ناپیشتیم را به من نشان بده! مرا راهنمایی کن، تا به او برسم! چگونه می توانم، نزد او بروم؟ به من بگو! اگر می شود از روی دریا می گذرم؛ اگر نمی شود، باز از دشت می روم! »

ساییتو با او، با گیلگمش، می گوید:

«هیچ گذاری در این دریا نیست، که از آن کسی سالم بگذرد، سالم به کنار برسد. هیچ کس از روزهای پیش از زمان تا کنون نیامده، که بتواند، از این دریا بگذرد. البته شمش، پهلوان زورمند، از این دریا می گذرد، اما به جز خدای آفتاب، کیست که بگذرد؟ گذشتن از دریای جهان سخت است، و راهی، که به آب های مرگ می رود، که در آن طرف دیگر قرار دارند، طاقت فرساست. گیلگمش، تو چگونه می خواهی، به آن طرف برسی؟ اگر خود به آب های مرگ رسیدی، آن وقت چه می کنی؟ — با این همه نگاه کن، آن که آن جاست، اورشنتی کشتی بان اوت ناپیشتیم است. آن جا که صندوق های سنگ قرار دارند! او چند لحظه ی پیش به جنگل رفت، تا گیاه و میوه بچیند. او را پیدا کن! اگر می شود، با او به آن طرف برو، اگر نمی شود دوباره برگرد!»

همین که گیلگمش این را شنید، تیر را برداشت و افزار جنگ را بر کمر بست. به راه افتاد و به طرف ساحل دریا سرازیر شد. دروازه ی باغ مانند زوبینی میان او و آن الهه افتاد. گیلگمش به دور نظر می دوزد، در دهانه ی رود زورقی را می بیند، قدم های او به آن طرف روان می شوند، به جانب کشتی

اوت ناپیشتم. با چشم در پی کشتی بان می‌گردد، تا او را سالم از دریا و از آب‌های مرگ بگذرانند. وی به رودخانه می‌رسد، و سپس می‌ایستد. کشتی آن جاست؛ در کنار ساحل می‌دود، اما کشتی بان را نمی‌یابد. تنها صندوق‌های پر از سنگ می‌بیند، که آن‌جا قرار دارند. او به جنگل می‌رود و فریاد می‌کشد:

«کشتی بان، تو را می‌جویم! مرا سالم از دریا و از آب‌های مرگ به آن طرف بپرا!»

او بلند فریاد می‌کند و با این همه جوابی نمی‌شنود. گیلگمش به جانب صندوق‌ها برمی‌گردد و در خشم آنها را می‌شکند. دوباره روان می‌شود. و به جنگل برمی‌گردد. چشمان او اورشنتی را می‌بیند و به جانب او می‌رود. اورشنتی به گیلگمش می‌گوید:

«نام خود را بر زبان بران، آن را به من بگو! من اورشنتی هستم. کشتی بان اوت ناپیشتم دور.»

«نام من گیلگمش. از کوهستان‌های آنو آمده‌ام؛ راه درازی در نوشته‌ام، راه شمش را. اینک، ای اورشنتی، باری نگاهم بر تو افتاد. بگذار، اوت ناپیشتم دور را تماشا کنم!»

اورشنتی با گیلگمش می‌گوید:

«چرا رخان تو این‌گونه پژمرده‌اند؟ چرا پیشانی تو به این تیرگی چین خورده؟ چرا روح تو این‌گونه آشفته و قامت تو خم گشته؟ چرا درد در دل تو جا گرفته؟ تو، مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم می‌رسی. از باد و طوفان و آفتاب سیاه شده‌یی.

چهره‌ی تو از تابش نیمروز سوخته. چرا از راه دور، از دشت‌ها به این‌جا شتافته‌یی؟»

گیلگمش به او، به اورشَنی، به کشتی‌بان، می‌گوید:

«چرا رخان من پژمرده نباشند و پیشانی من چین تیرگی نخورده! چگونه روح من آشفته نباشد، و قامت من خمیده؟ چگونه درد در دل من جا نگرفته باشد؟ چگونه من مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم نرسم؟ چگونه چهره‌ی من از باد و طوفان و آفتاب سیاه نشده، و از تابش نیمروز سوخته باشد؟ چگونه از دشت‌های دور به این‌جا شتافته باشم؟ برادر خردتر من، پلنگ دشت، انکیدو، دوست جوان من، که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومباها را به خاک مالیدیم، او، که در جنگل سدر منزل داشت، تا ما شیرها را در دره‌های تنگ کوهستانی شکار کردیم، دوست من، که با من در همه‌ی مخاطرات و سختی‌ها شریک بود، انکیدو، که من دوست می‌داشتم، بسیار دوست می‌داشتم، — بهره‌ی آدمی بدو رسید. شش روز و شش شب بر او گریستم و او را در گور نگذاشتم، تا کرم بر او افتاد. من ترسیدن از مرگ را آموختم، از این‌رو به دشت گریختم، سرنوشت رفیقم بر من سخت و سنگین هموار شده. از این‌رو از دور به این‌جا آمدم، و راه درازی را پشت سر گذاشتم. چگونه می‌توانم، خاموش باشم؟ چگونه می‌توانم، فریاد بکشم؟ رفیق من، که من دوست می‌دارم، غبار زمین شده، انکیدو، دوست من خاک شده! آیا من نیز نباید، به آرامش بیفتم، و تا ابد دیگر برنخیزم؟»

و گیلگمش با اورشنتی، با کشتی بان می‌گوید:

«اینک اورشنتی، چگونه نزد اوت ناپیشتیم بروم؟ مرا راهنمایی کن! چگونه به او برسم. اگر می‌شود، از دریا می‌گذرم، اگر نمی‌شود، باز از دشت می‌روم!»

اورشنتی، کشتی بان، با او گفت:

«دست‌های تو، گیلگمش، نگذاشتند، به آن ساحل دیگر برسی، تو صندوق‌ها را در آن جا شکستی، و با دست خود گذشتن از مرداب دریای مرگ را محال ساختی. صندوق‌های سنگ شکسته‌اند، و دیگر نمی‌توانم، تو را به آن طرف، به جزیره‌ی زندگی ببرم. — اما، گیلگمش، تبر پهلوی خود را بردار، برخیز، به جنگل برو و صد و بیست درخت بینداز، چنان که هر تیری شصت ارش باشد. آنها را بزن، سر آنها را تیز کن و پیش من بیا را!»

چون گیلگمش این را شنید، تبر را برگرفت، به جنگل رفت، صد و بیست درخت انداخت، آنها را صاف کرد، چنان که هر تیری شصت ارش بود، و سر آنها را تیز کرد. آنها را دسته می‌کند و نزد اورشنتی می‌آورد.

آنها در کشتی نشستند. تیرها را باز کردند، کشتی را در سیلان آب بردند و با بادبان به سرعت گذشتند. مسافت یک ماه و یازده روز است. بین، که اورشنتی در روز سوم به آب‌های مرگ می‌رسد.

اورشنتی به او، به گیلگمش، می‌گوید:

«یکی از تیرها را با تبر محکم در کف دریا بکوب. آب‌های

مرگ نباید به دستت بخورند، وگرنه خواهی مرد. تیر دومی را
بردار و آن را محکم در کف دریا فرو کن! سومی را بگیر، گیلگمش!
آن را بکوب!

چهارمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

پنجمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

ششمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

هفتمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

هشتمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

نهمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

دهمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

یازدهمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

دوازدهمی را، گیلگمش! آن را بکوب! — — —»

تا گیلگمش صد و بیست درخت را به کار برد، اینک کمر بند
را از میان باز می‌کند، پوست شیر را از تن جدا می‌اندازد و با دستی
قوی دگل را از جا می‌کند.

اوت‌نایشتیم به دوردست‌ها نگاه می‌کند، با خود می‌گوید، و در
قلب خود مشورت می‌کند: «چرا صندوق‌های سنگ کشتی گم
شده‌اند؟ و کسی که از من رخصت ندارد، در کشتی نشسته؟ آن که
می‌آید، نمی‌تواند آدمی باشد؟! من بدو می‌نگرم: مگر آدمی نیست؟

من بدو می‌نگرم: مگر مرد نیست؟ من بدو می‌نگرم: مگر خدا نیست؟ او کاملاً همانند من است. — با دست زورمندی تیرها را در آب مرگ فرو می‌کوبید، تا جای صندوق‌های سنگ را بگیرند، صندوق‌هایی، که اورشنتی بر حسب معمول در آب می‌اندازد. اینک کشتی را به سلامت از پهلوی تیرها می‌گذرانند. الآن است، که به ساحل جزیره برسند. اما تیرها تمام شده‌اند. پس مرد بیگانه دگل را بلند کرد، با تبر دو نیم کرد و در آب کوفت و کشتی با یک فشار سخت به ساحل رسید.»

اوت ناپیشتیم از خانه پایین می‌رود و نزد بیگانه می‌شناهد و اوت ناپیشتیم با گیلگمش می‌گوید:
«نام خود را بر زبان بران، آن را به من بگو! من اوت ناپیشتیم، آن که زندگی را یافته.»

گیلگمش با او، با اوت ناپیشتیم آمرزیده می‌گوید:
«نام من گیلگمش، از کوهستان‌های آنو آمده‌ام. راه درازی در نوشته‌ام، راه شمش را. اینک باری نگاهم بر تو افتاد، ای اوت ناپیشتیم دور!»

اوت ناپیشتیم با او می‌گوید:

«چرا رخان تو این گونه پژمرده‌اند؟ چرا پیشانی تو به این تیرگی چین خورده؟ چرا روح تو این‌گونه آشفته و قامت تو خم گشته؟ چرا درد در دل تو جا گرفته؟ مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم می‌رسی. از باد و طوفان و آفتاب سیاه شده‌یی. چهره‌ی تو از تابش نیمروز سوخته. چرا از راه دور، از دشت‌ها به

این جا شتافته‌یی؟»

گیلگمش با او، با اوت ناپیشتیم دور، می‌گوید:

«چرا رخان من پژمرده نباشند و پیشانی من چین تیرگی نخورده؟ چگونه روح من آشفته نباشد و قامت من خمیده؟ چگونه درد در دل من جا نگرفته باشد؟ چگونه من مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم نرسم؟ چگونه چهره‌ی من از باد و طوفان و آفتاب سیاه نشده، و از تابش نیمروز نسوخته باشد؟ چگونه از دشت دور به این‌جا نشتافته باشم؟ برادر خردتر من، پلنگ دشت، انکیدو، دوست جوان من، که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را به خاک مالیدیم، او، که در جنگل سدر منزل داشت؛ تا ما شیرها را در درّه‌های تنگ کوهستان شکار کردیم، دوست من، که با من در همه‌ی مخاطرات و سختی‌ها شریک بود، انکیدو، که من دوست می‌داشتم، بسیار دوست می‌داشتم، — بهره‌ی آدمی بدور رسید. شش روز و شش شب بر او گریستم و او را در گور نگذاشتم، تا کرم بر او افتاد، من ترسیدن از مرگ را آموختم، از این رو به دشت گریختم. سرنوشت رفیقم بر من سخت و سنگین هموار شده. از این رو از دور به این‌جا آمده‌ام، و راه درازی را پشت سر گذاشته‌ام. چگونه می‌توانم، خاموش باشم؟ چگونه می‌توانم فریاد بکشم؟ رفیق من، که من دوست می‌دارم، غبار زمین شده، انکیدو، دوست من، مانند خاک رس زمین شده! آیا من نیز نباید، با آرامش بیفتم و تا ابد دیگر برنخیزم؟»

و گیلگمش با اوت ناپیشتم می‌گوید:

«من می‌اندیشیدم، می‌خواهم، نزد اوت ناپیشتم بروم، اوت ناپیشتم دور؛ نزد آن آمرزیده‌ی خوشبخت، که زندگی را یافته است. از این رو بیرون آمدم و در سرزمین‌ها سرگردان شدم. از این رو از کوهستان‌هایی گذشتم، که گذشتن از آنها سخت است، از این رو از رودها و دریاها گذشتم. به‌خرسندی از بخت نیک سیراب نشدم، از رنج سیر نوشیدم؛ درد غذای من بود، هنوز به ساییتو نرسیده بودم، که ملبوس من از میان رفته بود. بایست، پرنده‌ی وحشی، بز کوهی، گوزن و غزال شکار می‌کردم، گوشت آنها را می‌خوردم. نیزه‌ی من بایست، شیر، پلنگ، سگ صحرائی را بکشد و پوست آنها جامه‌ی تن من باشد. باشد، که شیاطین مرگ دروازه‌ی خود را قفل بزنند؛ با قیر و سنگ تخته‌کنند! می‌خواهم شیاطین مرگ را نابود کنم، تا جشن آنها پیش از این نیاید! اوت ناپیشتم، زندگی را به من بستانان! تو زندگی را یافته‌یی.»

اوت ناپیشتم با او، با گیلگمش، سخن می‌گوید:

«شکوه و خشم را کنار بگذار! خدایان و مردم، هر یک را نصیبی است. پدر و مادر تو را آدمی به وجود آوردند. اگر چه دوسوم تو خدایانه است، یک‌سوم تو آدمی است و تو را به سرنوشت آدمیان می‌کشاند. زندگی جاوید بهره‌ی آدمی نیست. مرگ وحشت‌آور است، غایت هر زندگی! آیا خانه را برای ابد می‌سازیم؟ پیمان را برای همیشه مُهر می‌کنیم؟ برادران میراث را



به جاوید تقسیم می‌کنند؟ آدمی همیشه از نشاط تولید برخوردار است؟ رود هر روز طغیان می‌کند و زمین را زیر خود می‌گیرد؟ مرغ کولیو و کی‌ریا همیشه بهار را می‌بینند، چشم او چهره‌ی آفتاب را همیشه می‌بیند؟ از آغاز روزها دوامی در میان نبوده. مگر خفته و مرده همتای هم نیستند؟ بر روی هر دو آثار مرگ رسم نشده؟ چون آفتاب نوزادی را درود می‌فرستد، همان وقت آتوناکی، ارواح بزرگ و زورمند، جمع می‌شوند و سامتوم، الهه‌ی سرنوشت‌آفرین، نصیب آدمی را با همین معین می‌کنند. مرگ یا زندگی را آنها بخش می‌کنند. روزهای زندگی را معین می‌کنند، اما روزهای مرگ را نمی‌شمرند.»

لوح یازدهم

گیلگمش با او، با اوت ناپیشتم دور، سخن می گوید:

«اوت ناپیشتم، من تو را می نگرم، تو بزرگ تر و پهن تر از من نیستی، تو به من می مانی، چنان که پدری به فرزندش. خلقت تو و من فرق ندارند، تو هم آدمی مانند من. اما من آسایش ناپذیرم. مرا برای نبرد آفریده اند. تو از نبرد روی گردانیده ای و به پشت خود آسوده ای. پس چگونه در جرگه ی خدایان داخل شدی، زندگی را جستی و یافتی؟»

اوت ناپیشتم با او می گوید:

«گیلگمش، می خواهم، داستان پنهانی تو را باز کنم، و رازی از خدایان را بر تو بگشایم. شوری یک شهری است — تو خود می شناسی — در کنار فرات. خدایان چنین اندیشیدند، طوفانی به پا کنند. در مشاوره ی آنها انا، خدای عمق آب ها، نیز نشسته بود. وی تصمیم خدایان را با خانه ی ننی من حکایت کرد: «خانه ی ننی، خانه ی ننی، دیوار! دیوار! کلبه ی ننی، بشنو! تو، ای مرد شوری، اوت ناپیشتم، پسر او بارا — توتو، خانه یی از

چوب بساز، آن را در کشتی قرار ده! بگذار، دارایی بروی، زندگی را بجوی، مال را پست بشمار، حیات را دریاب! انواع دانه‌های زندگی را در کشتی بیار! پهنای آن متناسب باشند! کشتی را در همین لحظه بساز! آن را به دریای آب شیرین ببر و بامی بر آن بنا کن! من دریافتم و با انا خداوندگارم، گفتم: "خداوندگار، هر چه تو فرمان دهی، می‌کنم، با حرمت تمام دستورهای تو را انجام می‌دهم. اما به شهر، به مردم به سالخورده‌گان چه باید، بگویم؟" انا دهان باز کرد و با بنده‌ی خود، با من، سخن گفت: تو، آدمیزاده، به آنها چنین بگو: "انلیل، خدای خاک و سرزمین‌ها، در من به حسد می‌نگرد، از این رونمی‌خواهم، در شهر بماتم، طاقت دیدن سرزمین انلیل را ندارم، می‌خواهم، به دریای آب شیرین بروم، تا نزد انا منزل کنم، چه او مرا خداوند نوازشگری است. آن یکی اما شما را با انواع ثروت‌ها تبرک خواهد کرد."

«همین که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید، من همه چیز را آماده کردم. به طرف دریای آب شیرین رفتم، چوب و قیر تهیه دیدم، کشتی را طرح ریختم و آن را رسم کردم. همه‌ی کسان من قوی و ضعیف، همه دست به کار شدند. در ماه آفتاب بزرگ کشتی تمام شد. هر چه داشتم بار کردم؛ سیم و زر بار کردم، دانه‌های زندگی بار کردم، زنان و کودکان را، خویشاوندان و طایفه را در کشتی نشاندم. چارپایان بزرگ و کوچک را سوار کردم. صنعتگران را از هر حرفه‌ی به کشتی بردم.

«خداوند مرا زمانی معین کرده‌بود: "سرسب، چون خدایان



تاریکی باران وحشتناک فرورستادند، به درون کشتی برو و در را
 ببند! زمان فرا رسید. آدد، خدای هوا، باران وحشتناکی نازل کرد.
 من هوا را تماشا کردم، نگریستن در آن هراسناک بود. وارد کشتی
 شدم و در را بستم. زورق بزرگ را به سگان بان سپردم. چون صبح
 دمید، ابرهای سیاهی پدید آمدند. ارواح خبیث خشم خود را
 می ریختند، روشنی ها به تاریکی برگشته بودند. طوفان وزیدن
 گرفت، آب ها می خروشیدند، آب ها به کوه ها رسیده بودند، آب ها
 بر مردم ریختند، خدایان خود از طوفان ترسیدند، گریختند و از کوه
 آسمان آتو بالا رفتند. خدایان در آن جا مانند سگان خم گشته و
 کمین کرده بودند. ایستر مانند زنی، که زایمان سختی داشته باشد، با
 صدای زیبای خدایانه‌ی خود فریاد می کشید: "سرزمین خوش
 پیشین گِل و لای شده، چرا که من در انجمن خدایان اندرز بدی
 دادم! چگونه توانستم، یک چنین فرمان وحشتناکی در انجمن

خدایان بدهم! چگونه توانستم مردم خود را نابود کنم؟ سیل ایشان را مانند هجوم جنگ به هم ریخته‌یی می‌کشاند. آیا برای همین مردم را به تولید و توالد واداشتم، که اینک مانند تخم ماهی دریا را پر کنند؟! خدایان همه با او می‌گیرند، خدایان نشسته و خم گشته و می‌گیرند. رنج و درد لب‌های آنها را فرو بسته.

«شش‌روز و شش شب باران می‌خروشید، چنان که جوی‌ها می‌خروشند. در روز هفتم از شدت طوفان کاست؛ خاموشی‌یی پدید آمد، چنان که بعد از نبردی. دریا آرام شد و طوفان بلا از پای نشست. من در هوا نگرستم، به کلی آرام شده بود. مردم همه گِل شده بودند. سطح زمین بیغوله‌ی یک‌نواختی شده بود. من دریچه‌یی را باز کردم، و روشنایی بر چهره‌ی من تافت. من بر زمین افتادم، نشستم و می‌گیرم، من می‌گیرم و اشک‌هایم بر گونه‌هایم جاری می‌شوند. به این بیغوله‌ی بهناور پر از آب نظر انداختم. با صدای بلند فریاد کشیدم که، همه‌ی مردمان مرده‌اند!

«پس از دوازده ساعت دوتایی جزیره‌یی بیرون می‌آید. کشتی به جانب کوه نیسیر می‌راند. کشتی به خاک گرفت و بر کوه نیسیر استوار نشست. شش روز کوه کشتی را نگه‌داشت و نگذاشت، بچنبد؛ همین که روز هفتم در رسید، کبوتری بیرون نگه داشتم و او را رها کردم. کبوتر پرید و برگشت. جای آسایشی نیافته بود، از این جهت برگشته بود. زاغی بیرون نگه داشتم و او را رها کردم. زاغ پرواز کرد، آب را دید، که فرو می‌نشیند؛ دانه خورد، زمین را خراشید، فریاد کشید و بر نگشت. پس من همه‌ی



پرندهگان را در بادی، که از چهار جهت می‌وزد، رها کردم. بره‌یی را قربانی کردم و از قلعه‌ی کوه گندم نذر پاشیدم، چوب سدر و موزد سوختم. خدایان بوی خوش را شنیدند؛ عطر خوش به بینی خدایان رسید و مطبوع آنها بود. خدایان مانند مگس گرد قربانی جمع شدند.

«چون خاتون خدایان فرارسید، زینت جواهری، که آنو، خدای آسمان، برای او ساخته بود، بلند کرد: «شما، همه‌ی خدایان! به این راستی، که من جواهر گردن خود را هرگز فراموش نمی‌کنم، می‌خواهم، همیشه به یاد این روزها باشم، و آنها را در تمام آینده هرگز فراموش نکنم! خدایان همه بر قربانی بریزند، ائلیل نباید، بر قربانی بیاید! او، بی‌آن که بیندیشد، طوفان پدید آورد و آدمیزادگان مرا به قضای فنا سپرد.» ائلیل از آن جا گذشت، کشتی را دید، پس ائلیل خشمگین شد، بر خدایان غضب کرد: «کدامست این موجود زنده‌یی، که جان به در برده؟ هیچ آدمیزاده‌یی نمی‌بایست، با بلای من زنده می‌ماند!» فی‌نیب، پرخاشگر خدایان، دهان به سخن باز کرد، با خدای خاک و سرزمین‌ها گفت: «جز ائاکیست، که کار عاقلانه کند؟ ائاهمه چیز را می‌فهمد و پر از دانایی است!» اما خدای عمق آب‌ها دهان به سخن باز کرد، با ائلیل گفت: «ای خدای زیردست، تو، ای زورمند، چگونه می‌توانی، بی‌اندیشه چنین طوفانی پدید کنی؟ هر که گناه می‌کند، بگذار به سزای خود برسد! آن که بزه می‌کند، بگذار کیفر ببیند. اما مراقب باش، تا همه نابود نشوند؛ بدان را مجازات کن، زنهار، همه را نیست نکنی! به جای آن



که طوفانی انگیزتی، می شد شیری بیاید و مردم را بکاهد. به جای آن که طوفانی آوردی، می شد گرگی بفرستی، تا مردم را بکاهد. به جای طوفان، می شد قحطی بیاید و سرزمین را متواضع کند. به جای طوفان بهتر بود، اِرا، خدای طاعون، بر زمین می آمد. من، من راز خدایان را فاش نکردم؛ به 'داناتر از همه' نقش خوابی نمودم و از این رو طرح خدایان را دانست، اینک با او تفقد کن!

«پس خدای خاک و سرزمین‌ها به کشتی فراز آمد، دست‌های مرا گرفت. مرا و همسر مرا به خشکی برد. جفت مرا در پهلوی من به زانو نشاند، در وسط پیشاپیش ما قرار گرفت. دست‌ها را بر ما گذاشت و ما را تبرک کرد؛ اوت ناپیشتیم تا کنون آدمیزاد میرنده‌یی بود؛ اینک بایست، اوت ناپیشتیم و جفت او همتای ما باشند. اوت ناپیشتیم باید، در دور منزل کند، در کنار دریا، آن‌جا، که رودها به دریا می‌ریزند.» این چنین بود، که خدایان مرا

دور فرستادند و من را در دهانه‌ی رودها منزل دادند.
 «اما، حال کیست از خدایان، که بر تو رحمت کند، تو را در
 خدایان جمع کند، تا تو زندگی‌یی را بیابی، که در جستجوی آن
 هستی؟ بکوش، شش روز و شش شب نخسی!»
 گیلگمش تازه می‌نشست، که خوابی بر او وزید مانند باد
 سختی. اوت‌نایشتیم با او، با جفت خود، گفت:
 «مرد قوی را ببین! او، که در طلب زندگی است، خواب بر او
 مانند بادی می‌وزد!»

زن با او، اوت‌نایشتیم دور، می‌گوید:
 «او را تکان بده، تا بیدار باشد! از راهی، که آمده، بگذار
 سلامت برگردد، از دروازه‌ی، که بیرون آمده، از همان به خانه
 مراجعت کند!»

اوت‌نایشتیم با او، با جفت خود می‌گوید:
 «آخ تو با آدمیزادگان رحم‌دلی! او را نان بیز و بالای سرش
 بگذار!»

وی او را نان پخت و بالای سرش گذاشت. روزهایی را، که
 او خفته بود، به دیوار کشتی نشان می‌کرد:
 «نان اول خشک است
 نان دوم نیمه خشک است
 نان سوم تر است
 نان چهارم سفید است
 نان پنجم زرد است
 ششمی درست پخته
 هفتمی»

پس ناگهان او را تکان می‌دهد، و مرد بیگانه بیدار می‌شود.
گیلگمش با او، با اوت‌نایشتیم دور، می‌گوید:

«در بی‌رمقی خواب بر من تاخت، خواب مانند زورمندی بر
من افتاد. تو زود مرا تکان دادی و بیدار کردی.»
اوت‌نایشتیم با او گفت:

«شش ثان پخته شد، هنوز تو خفته بودی؛ روزهایی، که تو
خفته بودی، نشانت می‌دهند.»

گیلگمش با او، با اوت‌نایشتیم دور، می‌گوید:

«اینک چه کنم، اوت‌نایشتیم؟ به کجا روی آورم؟ خواب مرا
مانند دزدی در ربود؛ در خواب من مرگ نشسته. در حجره‌ی من
و به هر جا، که باشم، او، مرگ، نشسته!»

اوت‌نایشتیم با اورشنتی، با کشتی‌بان، گفت:

«اورشنتی ساحل من از این پس نایست، تو را ببیند، گدار
آب نایست، دیگر تو را راه بدهد! هیچ آدمی میرنده‌یی نایست،
دیگر به این طرف بیاری، اگر خود برای باغستان من له له بزند! —
مردی، که به این جا آورده‌یی، جامه‌ی پلید بر تن دارد. زیبایی
پیکر او را پوست جانوران گرفته است. اورشنتی، او را به محل
استحمام ببر، تا خود را در آب پاک بشوید، پوست را دور بیندازد
و دریا آن را برد؛ پیکر او دوباره بایست، زیبا جلوه کند! سر او
نوار تازه‌یی داشته باشد، جامه‌ی فاخری تن او را بپوشد، و بر
برهنگی او پرده کشد. تا او به شهر خود برگردد، تا از راه خویش
به وطن برود، باید، این جامه بماند، و همیشه تو باشد!»

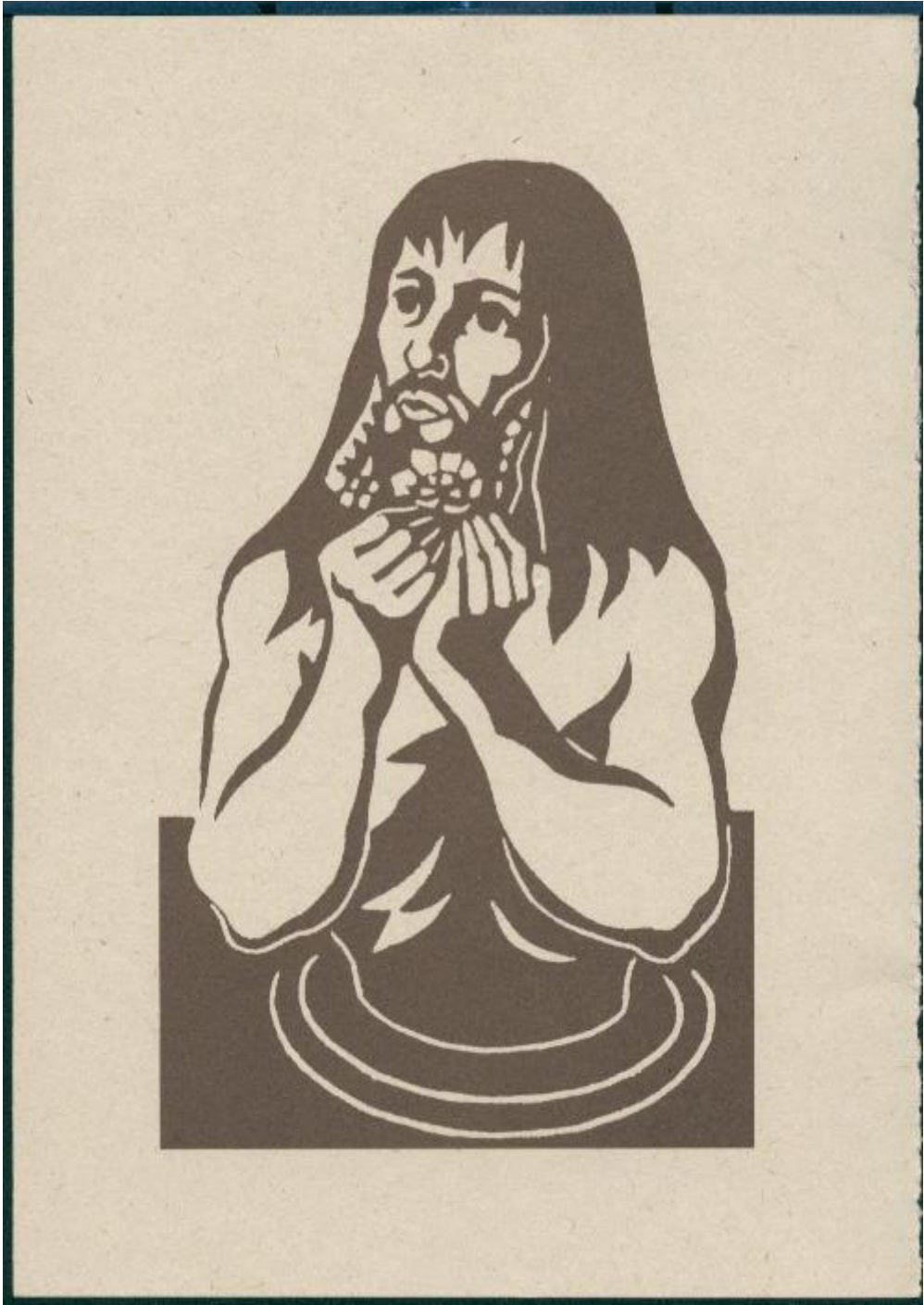
پس اورشنتی او را با خود برد و به محل استحمام رسانید؛ او خود را در آب پاک شست، پوست خود را دور انداخت، و دریا آن را برد. پیکر او در زیبایی تازه‌یی درخشید. نواز تازه‌یی به سر پیچید، با جامه‌ی فاخری ملبس شد، تا بر برهنگی او پرده کشد. تا او به شهر خود برگردد، تا از راه خویش به وطن برود، باید این جامه بماند، و همیشه نو باشد!

گیلگمش و اورشنتی در کشتی نشستند، در سیلان آب می‌نگریستند، راه سفر می‌رفتند؛ که زن او به او، به اوت‌نایبشتم دور گفت:

«گیلگمش رفت. او مشقات بسیار کشید، و رنج فراوان را تحمل کرد. او را چه می‌دهی، تا خوشبخت به وطن مراجعت کند؟»
گیلگمش شنید، تیر کشتی را گرفت، زورق را دوباره به ساحل فشار داد.

اوت‌نایبشتم با او، با گیلگمش، می‌گوید:

«گیلگمش تو رفتی، تو مشقات بسیاری کشیدی و رنج فراوان تحمل کردی. تو را چه باید بدهم، تا تو خوشبخت به وطن مراجعت کنی؟ — من رازی را بر تو آشکار می‌کنم، از گیاه اعجاز‌آمیز پنهانی‌یی تو را آگاه می‌سازم. آن گیاه مانند خساری است و در اعماق دور زیر دریا می‌روید؛ خار آن مانند نیزه‌ی خارپشت است و در دریای آب شیرین دور می‌روید. اگر این گیاه را به دست آوری و از آن بخوری، جوانی و زندگی جاویدانی خواهی یافت.»

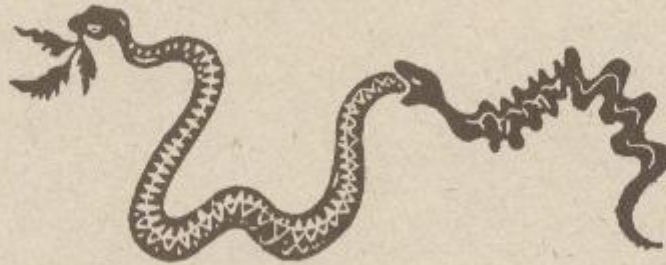


گیلگمش سخنان او را شنید. و آنها دورادور در دریا پیش رفتند. به دریای آب شیرین دور رسیده بودند. پس کمر بند خود را باز کرد، بالایوش خود را از تن انداخت، وزنه‌های سنگین به پای خود بست، و آنها او را به قعر کشانیدند، در دریای جهان فرو بردند؛ پس او گیاهی دید مانند خاری. گیاه را برداشت و محکم در دست نگه داشت. وزنه‌های سنگین را برید و از پهلوی کشتی بیرون آمد. در جوار کشتی بان در زورق نشست، و گل اعجاز آمیز دریا در دست او بود.

گیلگمش با اورشئتی، با کشتی بان می‌گوید:

«اورشئتی، گیاه، این جا، نزد من است! این گیاهی است، که زندگی می‌بخشد! حسرت سوزان آدمی اینک برآورده می‌شود، قدرت کامل جوانی را نگه می‌دارد. می‌خواهم، آن را به اوروک دیوار کشیده‌ی خودم بدم، می‌خواهم همه پهلوانان را از آن بخوراتم. به بسیاری می‌خواهم، آن را بخش کنم. نام گیاه این است 'پیر دوباره جوان می‌شود'. من از آن می‌خورم، تا قدرت جوانی را از سر بگیرم.»

بیست ساعت دوتایی فراتر رفتند، و قطعه‌ی خاکی دیدند. پس از سی ساعت پهلو گرفتند و منزل کردند. گیلگمش استخری دید، آب آن تازه و خنک. در آب رفت، در خنکی خوش آن شتشو کرد. ماری بوی گیاه را شنید؛ پیش خزید و گیاه را خورد. پوست خود را دور انداخت و جوان شد، - او برمی‌گردد و نعره و نفرین می‌کشد. و گیلگمش بر زمین می‌نشیند و می‌گرید، اشک‌ها بر چهره‌ی



او سرازیر می‌شوند. او در چشم اورشنتی کشتی بان می‌نگرد:
«برای کی، اورشنتی، بازوهای من کوشیدند؟ برای کی خون
دل من می‌چرخد؟ من رنجیدم و بهره‌ی نیک آن نصیب من نشد؛ به
کرم خزنده‌ی خاک نیکی کردم! این گیاه مرا به دریاها کشید؛ حال
می‌خواهم، از دریاها و رودها اجتناب کنم، کشتی در ساحل بماند.»
بیست ساعت دوتایی فراتر رفتند و جزئی از برج معبد را
دیدند. پس از سی ساعت دوتایی اقامت کردند و چشمان خود را به
شهری، که معبد مقدس در آن بود، باز کردند. به اوروک وارد
شدند، به شهری، که دیوارهای بلند دارد.

گیلگمش با او، با اورشنتی کشتی بان، می‌گوید:

«از دیوار، اورشنتی، بالا برو! بر دیوار اوروک بگرد، اوروک،
شهری، که حصارهای محکم دارد! بین پایه‌ی آن چه محکم است،
کوه معبد چه بلند خاک‌ریزی شده، بناهای عظیم را، که از خشت

ساخته‌اند، بنگر، و همدی این خشت‌ها پخته‌اند! هفت استاد دانا، مشاوران من، طرح‌ها را به من داده‌اند. — قطعه‌یی از شهر، زمین باغی، مشکوی زناتی، بایست، از تو باشد، در اوروک بایست، خانه‌ی خود را بسازی!»

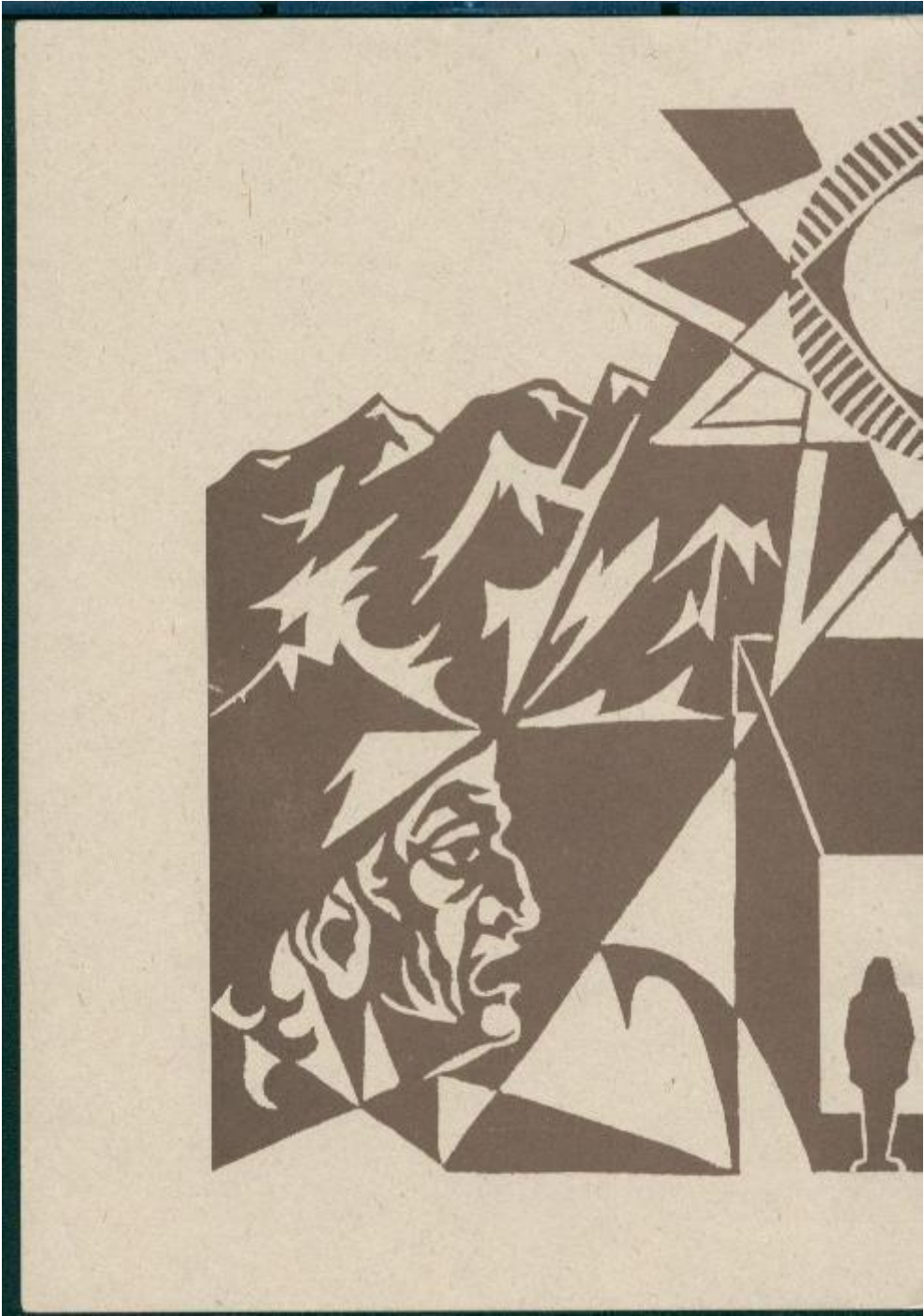
لوح دوازدهم

گیلگمش بر اوروک، بر شهری، که حصار آن بلند است، فرمانروا
است. کاهنان جادوگر و تسخیرکنندگان ارواح را حاضر می‌کند:
«روح انکیدو را فرا خوانید! به من بگویید، چگونه می‌توانم،
سایه‌ی انکیدو را ببینم! می‌خواهم، سرنوشت مردگان را از او
پیرسم!»

سالمحورده‌ترین کاهنان گفت:

«گیلگمش، اگر می‌خواهی، به دنیای زیر خاک، به منزل
خدای بزرگ مردگان بروی، بایست، یا جامه‌های چرکین بیایی.
روغن نغز بر خویش نیندایی، تا ارواح مردگان مطرود را بوی
خوش آن نفریید، که گرد تو پرواز کنند. کمان را نبایست، بر زمین
بگذاری، تا آنها، که تو با تیر کشته‌ای بر تو جمع نشوند. گرز را
نبایست، در دست نگهداری، تا ارواح مردگان نرَمند. کفش بر پای
خود نبوشی و نرم‌نرم گام برداری. زنی، که دوست داری، نبایست
بیوسی، زنی، که بر او خشمگینی، نبایست، بزنی. فرزندی، که
دوست داری، نبایست در آغوش بکشی، فرزندی، که بر او





خشمگینی نیابست، مجازات کنی، تا ضجه‌های مردم زیر خاک تو را پریشان نسازد.»

گیلگمش راه بیابان بزرگ را، راه دروازه‌ی زیر خاک را، پیش می‌گیرد. به خانه‌ی تاریک ایرکالا می‌رسد. به طرف منزل او گام می‌نهد، آن‌جا، که هرکس یک بار داخل شده، دیگر برنگشته؛ راهی، که می‌رفت، راهی بود، که برگشت نداشت، به منزلگاهی، که ساکتین آن از روشنی محرومند، غبار زمین خوراک آنها است و خاک رس غذای آنها. روشنایی نمی‌بینند و در تاریکی می‌نشینند. تن آنها با پر پوشیده و مانند مرغان بال دارند.

وی به در می‌کوبد و دربان را با این کلمات مخاطب می‌سازد: «آهای، دربان، دروازه‌ی خود را باز کن، تا بتوانم، داخل شوم! اگر در را نگشایی، در را می‌شکنم و کلون را خورد می‌کنم!» دربان دروازه را بر وی گشود، بالاپوش را گرفت، او را از هفت دروازه گذراند، همدی جامه‌های وی را گرفت، چنان که وی برهنه در کشور مردگان در آید. او در برابر الهه ایشکیگال آمد و گفت:

«بگذار، ایشکیدو، رفیق من، نزد من بیاید، تا او را از سرنوشت مردگان بپرسم!»

اما، پاسدار و کلیددار الهه‌ی مرده را نگه‌داشته بود، الهه خود نیز او را رها نمی‌کرد.

ایشکیگال بلند باگیلگمش چنین گفت:

«دوباره برگرد! مرده را نمیتوانی، ببینی، کسی تو را به این‌جا

نخوانده!» —

وی غم‌زده بیرون آمد، جامه‌های خود را برداشت و از هفت
دروازه گذشت. به آب عمیق رسید، و نزد اِنا، خدای دانای ژرفاها،
استغاثه کرد:

«سایه‌ی اِنکیدو را از زیر خاک بر من بفرست! دنیای زیر
خاک او را رها نمی‌کند.»

پدر اعیان، سخن او را شنید، و با یرگال زورمند، خداوند
مردگان، گفت:

«بشتاب، سوراخی در زمین بگشای! روح اِنکیدو را بیرون
بیار، تا وی با برادر خود، گیلگمش، گفتگو کند.»

چون یرگال زورمند این را شنید، با شتاب سوراخی در زمین
گشود، و سایه‌ی اِنکیدو را بیرون آورد. یکدیگر را شناختند، و از
هم دور ماندند.

با هم سخن می‌گفتند. گیلگمش فریاد می‌کشد و سایه پاسخ او
را می‌غزد؛ گیلگمش دهان باز کرد و گفت:

«حرف بزن، دوست من! حرف بزن، دوست من! از قانون
خاکی، که دیدی، اینک مرا بیاگهان!»

«نمی‌توانم، از آن به تو چیزی بگویم، رفیق، نمی‌توانم، چیزی
بگویم. اگر قانون خاکی، که دیده‌ام، بر تو بگویم، خواهی نشست و
خواهی گریست.»

«می‌خواهم، همیشه بنشینم و همیشه بگریم!»

«ببین، رفیق، که تو او را به دست می‌سودی و قلب تو
خشنود می‌شد، کرم‌ها او را مانند جامه‌ی کهنه‌ی می‌خورند.

انکیدو، دوست تو، که دست تو را می‌گرفت، مانند خاک رس شده،
او غبار زمین شده. او در خاک افتاد و خاک شد.»
گیلگمش می‌خواست، باز هم بیش‌تر بپرسد، که سایه‌ی
انکیدو تا پدید گردید. —

گیلگمش به اوروک باز گشت، به شهری، که حصارهای بلند
دارد، معبد بر فراز کوه مقدس به آسمان سر کشیده.

گیلگمش بر زمین افتاد، تا بخسبد؛ و مرگ او را در تالار
درخشنده‌ی قصر وی در آغوش کشید.

